

دیوان اسرار

حاج ملاهادی سبزواری

خطی - فهرست شده
۱۴۲۷۲

۱۰۳۸۶-بی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان ابن سبکتگین

مؤلف حاجی شاه دیکنی سبکتگین

موضوع تازه تصنیف سال ۱۰۳۸

۱۱۵۰۳



شماره ثبت کتاب

۸۶۷۲۵



خطی «فهرست شده»
۱۲۲۷۳

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۵



۱۷۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

۱۰۳۸۶-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

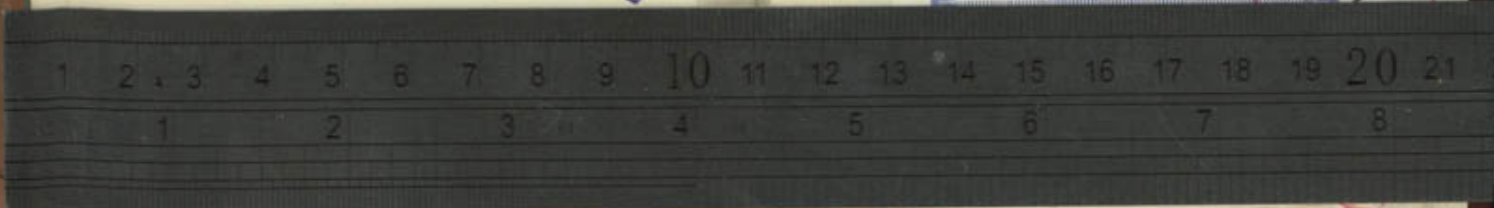
کتاب دیوان ابن سیرین طبری

مؤلف حاجی شاهدای سیرین طبری

شماره قفسه ۱۳۸۴۱۰۱

موضوع

۱۲



خطی - فهرست شده

۱۲۲۷۳

ولد امرأه من عظيم المقدت وان طفل صغير في فجر المرحضات
والشيخ كبير ائم في القويات

قيل في غير ذلك
عند الفلاني في صياح
قيل في غير ذلك
قيل في غير ذلك
قيل في غير ذلك

قيل في غير ذلك
قيل في غير ذلك
قيل في غير ذلك
قيل في غير ذلك

قالت لرب معناه طلبة اضني وهو الذي انما ان
قالت فتى متيمى يشكوا الموى قالت لمن قال لمن

العبد الناصح
سنة له اسع
سنة له اسع
سنة له اسع
سنة له اسع

٢٧١

٢٧١

٢٧١

٢٧٢

٧٢



بسم الله الرحمن الرحيم

الا يا ايها الورع ما سر شعور طبع عنها
 قد انوارت في سموات العرش من نور صفها
 برون از در جهان با بر سر خط گلشن
 تو سنج با بونام عالم ز پر پر دار پس
 دران باغ و دران ما شورت صحن ز قد
 تو طاعتش هر اما بگر دو خسته از بر دم
 چه مردم چه بونون تو را از طوار کون
 صبا بکس من الما کور تسلما
 هر جا نهادن با بها نقوشی از پر عشقا

که اندر عالم مدعی تو را باشد شهنشها
 و شاد و حق که کعبت با هم آوار بر پنهانها
 کنه ما چند از زبون نظر بر طرف گلشنها
 جان با آن سگوه فر کن بر کن گلشنها
 ز بهر دانه ابد منم غم خوشترک خرمشها
 چه پنهان خوشی از آن روزی که روزی بر کبرها
 که آن سر و کاهرت عا کهرت که بر نهها
 بگوئی چند با شهنشند زنده شهنشها
 فروغ خورشید باشد کعبه کثران از روز نهها

لذت

نه با بخت نیکو اسرار از آرزای ما را
 با بخت بد لب سیم از کف شهنشها

ابرو بندار که نینو چشمش و خا بر تو را
 ز پیشش میبند که کج بکوه و در بر
 کام ند اول بره پس از غم اسالک بره
 که خدا تو را بر تو خوار بر سر در کوشه
 جام هم حق بر ساد و خفته بر سر خط طلب
 بهر دارا شهنشند آینه شهنشها بر تو را

هست شوق و غم عالم تا ما ما تو را
 رو و کج و دور است از غم باور او را
 زان نه اگر که از غم است که بر تو را
 تا که خفته خوار شهنشها صحن خدا خوار تو را
 بهر دارا شهنشند آینه شهنشها بر تو را

خوشتر از غمش اسرار در در بر سر طبع
 آنگاه بیدار اسرار و مهر با کاه بر تو را

فغیر العینم به لطور خوش را
 هر که زینا سر بر دست دهم چه طفل
 پر ما بر را نظر بفر ما بر حبیب
 مرغ از شهنشها برون از دشت
 ما برق بی گنم و وصل مثل جسم
 هفت ناله صحرایم تا که ما
 هر کس چه بجه لفت بر تو مر هم
 ز راه کوه ام تو دوری دارد آ
 اسرار آن صحن بر سر کثرش دل

ببینند بر غم تو را که از روز خوش را
 هر دم ز غم دست دل بهار خوش را
 بگره سپیدی ز لطف خردار خوش را
 کم کف ایام ماره گلزار خوش را
 بر پشت طبع من کوش خوش را
 در آستان نهم غم و غم خوش را
 نگذار شهنشها غم سپند از غم خوش را
 بر یاد دفتر سر در غم خوش را
 اسرار غمزه زنی لب اسرار خوش را

کتابخانه ملی و اسناد ایران
 شماره ثبت: ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰

خلی
 ۷۲

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

بر جهان ز نماز بر بسیم ما
 در بر و بر حجک بسیم ما
 پش تا موس بسیم ما
 به چشم ساد بسیم ما
 از قیوم کفر و دین بسیم ما
 زین پس زین بسیم ما
 بانگ خوش بسیم ما

هر که زخم کار بر سر را

دیده داند عهد نشیم ما

دارد و پار صورت و پار خوش
 بگر خوش نورخه و نار خوش
 زانبار زرق بکنه پار خوش
 تا بگر در آینه در پار خوش
 در به رخ رونق بازار خوش
 تا که ز پار برده لغز خوش
 هر که در در پد پد خوش
 با چشم سر زنده کس لغز خوش
 جز این کس نیافته اسرار خوش

عاشق نشو و نام عشق بر زبان
 عاکی و نام عشق بر زبان
 عاکی و نام عشق بر زبان

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

ز این روز که در روز چهارم است
 ز این روز که در روز چهارم است
 ز این روز که در روز چهارم است

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

از آن زلف برش نیم خسته
 چه بکفر تو بشناسا بگو کون عبارات
 مرصع کوشش غم عبود اگر باشد
 کج کوشش سر لایحه کج کج
 بخوار آورده لرزه مان تا کجا
 مردمان هرگز آلاش دارم این
 چنان کارم بر حق او بر سر پادشاه
 که خوانند دانش باید ستاد در پستانها

در روز تو ماه آمانها
 دلوز تو بکعبه آمانها
 آن تو کجا و آن آنها
 با هر نفس باغبانانها
 تا خفته شنوند با سبانهها
 اش نه مغز استخوانها
 در دست ز دست تو فغانها
 تا صبح شام ز فغانها
 لب بست و کمر زداستانها
 در دل دارند دلزداستانها

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است
 در این روز که در روز چهارم است

گرفت سینه و کل روز صحرا
 زبجانت بسوزم و بسازم
 و نادر عهد صفت کشته تاب
 زلفش بر عه روز ز شدم
 دلم بکد اخش از روز فراغت
 فروغ رخ ز شام جو بنبار
 فرد ز شش طلعت بهر زم
 پیشش کشن مردوسی و پیش

دمانت سر اسرار الهی
 بسیم بی سیر پند سرا

از نام خوشی تو بر زبانها
 از مهر رخ چه ذره هستند
 مرغان نراز سنج خوانند
 اندر ره عشق با سر انجام
 ابدان بشاب زانکه فرزند
 از سر در بر حجاب گذر کن
 در باطن خفته بین جهانها
 هر قدر شد شریک با آنها

بجان منی

بجان من اید با عهد رسد
 لب سینه نور سینه اید بر رسم
 که کورم رخ نام رخ ز دام زهر
 از زنده کس که کس کس کس
 هر کس پیش من کامم هر دانه کس
 کالایه دار ای صبر در نظر نیست
 باین نری ما و آنچه اسرار فرق فرقد نیست
 از کاخ جان بر خورشید چاک لب نیست

آمد از خفته بند کوسه دار
 تا کنی نرک سر پیار در انزله من
 موه طومان عشق کشته ما کشند
 خضر بر کوه ما عاجز و در مایه ام
 از کف من برده دل زین پهلوس
 کس تو جان کس مهر و دنا کار من
 کرم که کس قدم بر کج بیانی من

سینه اسرار اعظم اسرار
 لب تو زلف بر رخ و بهی هم بهما

ناله کشد بر کن لب سینه
 بسوزم خورم کج که لب در سینه
 از رنگ بر خورم کج که لب در سینه
 بسوزم و جان در با سینه
 سیداب عشق آمد بر دانه خواند و کرد
 پیوند با شما خدا در پیش زنده

ایزد ز سرش چرخ کل ما
 مهر تو هفت در دل ما
 بازار کردی نزاره
 پاشم رخ تو محفل ما
 چون است ندیم در برابر کل
 کل با بر از مقابل ما
 از دوزخ کوفت تو نام
 در غم دل است منزل ما
 صدم کوه و کفایت چو شد
 از نظر بر نیم بسمل ما
 سر سم کز نفس زاهدان را
 شامل شعور بر ما
 یک هم بر یک شکر جز جو
 زان خمر حس حاصل ما
 از بسکده کرد بر کشاید
 مشکوه ز در رس مشکل ما

اسراره جنون کز چشم
 کان طره شوه سلاسل ما

کرم من بر افکند ز رخ تو تاب
 کوشه نشانی کند ز غم خمر و تاب
 خاک سپردم بر آن لعل کران بهای
 جوهر بر لزل زده نقطه انتخاب
 ما تو ان ز بجه از دل ناوان من
 تاب زخمت فکند سبیل بر زتاب
 خواهر کرد تو بگریختن خورش قاتل
 پی بر با مهر آب و جعد آری که
 لقمه نهالی مهر اغریه ابر بره
 بهر کوه حس فو بو را ز تاب
 بار خدا از اکن ز بریم ان کاب
 آه چه شد محوشد نام من نواب
 شکم ز هر طرف بهر لاکر صند
 حاصل مدبر بجز مال و معانی نیست
 ساق سپهر ما که نایب در زتاب
 اسراره کس کس کس کس کس کس

بگردد

بگفت بنگ کنی پر ما
 نامد بر صم بر سر ما
 بر تارک اختران هم کام
 آید چه بخت از خترا
 زان ابر در جوانی هلال کرد
 چون خوش خنده بگر ما
 طره ز کتاب چون ز بیم
 شد این شرب و فترا
 ابطره چه عطرا باشد
 عهده معتد بجز ما
 مهر و مهر و کین از فریدند
 از بر تو مهر انور ما
 از بوج آب و دانش
 از چشم و دل پر انگر ما
 شایم چه ما کد لب از بیم
 حکم در دست لفر ما

دلدار بر غم مدتی گفت
 اسراره شک ما

کاند غم از چشم بدیم بار عتبا
 دل صد جا کشت از بیک خوردیم
 زیندی بجز بر سر زیندی سوزد
 کوساز در از غم جو ایزد دغ لفتها
 و پیدار نامحالی ندیم ز بول جنتها
 در صد بار غم از ان قاصتها
 عجب درام که صورت لبش مرا آن
 که بنوازد کشد بالان نزار عکسها
 ز من هر لفظ او را ن کتاب چه باریم
 بر حرف تو چه بر شوم را حهتها
 ز بهما پیش عوش جرمه سگراست کس
 کبر اسرار و روشن کوه اسرار و کراستها
 شش طریقی چاک فترا
 کد لب خلتش سوار فترا

کر از زود ترا بفض جام جم بود
 پنج نامت و بسیار کند دوار
 بر غیر نظر کامل عیان کس طلب
 بر بند و سنانند خسر و زانج
 زنت بر آینه دل نشسته زنده طراز
 سپین مرغ خاک چه در دور لعل آس
 چه ملک و چه به چشم دل طردوشانی
 بر این نظر کفر خزان در دران
 کند شکر فلک را همچو کادو زین
 ز کس او است که چینی المپواه نطق
 مراد دولت خفایان و بلبل روی پس
 چه چه نظر سه که دل خفته زوجه

بکش یکباره در در ز ساعه ففرا
 رسد فرود غ ز فرخنده از خفرا
 که خاک شیره شو ز ز نظر ففرا
 بعد دو کون عطار بخر ففرا
 بکن خفا که بار از نور ففرا
 نهفته اند با کس که آرزو ففرا
 اگر چه نایغ ند باشد ز سر ففرا
 بسند لود دل بست ز ففرا
 اگر چه پیش ملامت سحر ففرا
 سواد دیده در این خاک موی ففرا
 کوزه نیکند از نظر سه در ففرا
 چه خاک کون به ز بهین پور ففرا

ز غم پانهد اسرار فرزند و کون
 نهند نام کر لادرا سک در ففرا

الا با طلب غنذ سوالط با
 چه روز وصل را از شب عجب
 بول با غم که مد کوه بر کوه
 ز چشم و جلایا خندانند

خدا با ده شکبان خدا با
 لاد و صرشت ابر این با
 کاه بعد بود جهال انشا با
 و نارا از موما خ خدا با

الکادیر

اگر ماندش درین نیم جان
 لا لا جو عن دل از ناره لورد
 بنال اسرار هنگام وداع است

بنا حل النوار جلی از زاپا

وجهش بس خشن دارد در زاپا
 دل از زبیره شو خسر لفا با
 ملاصهار پش پنان پر شور
 بغرود سم محولان از غدر و پشی
 از جمع طلعت از غش آب اش
 بر سکنی در آسمان عذار پ
 سخن کوزه بعد در و صفتش
 چه اسرار از زبان و زبان را

مقتضی زوایا خنا با

کر برین حال او داند با حال
 که چه با قلب بس بند و با پر با
 از امر کار و لکانه نشسته با
 سکنی از طغیان با بر سر ما در جزئی
 تو نام ز ابر دل شرم ز غم با
 در هر سوئی لایم رو نهد زبالا
 همه کان شمع رویت سوخته بر با
 بکنظرم چه رسد افتاده در دنیا
 صبر در دوران ماله ده که صفت
 بین بزم کامران با ده و تو را

عزیزت و نگار پر زین سکنی نمود
جان مرا خرد اینچاه سواد لاه را
هر چه پیش آمد ز بار اسرار اینده سگوه
سور مانیوه گذار طایر اشد را

الهی بر دل ایوب تسلیم و رضا بکش
هر سال در سوره کور صدق و صفا بنا
بسط وجه و اطلاق چینی اهل سلیمت
بعده کس با کس دره عهده نیست
در روز نهمه دارم ز خاطر اینستا
بچه چند بچو ز غار دیند بخاز
ورون در در پر در سوره کافیه است
لزان ناقص است در کوز زود زود
پرنشانی که در هوش طاهر او مرغ دلدار
زینج نایب عشق اندر در این صبرت
در کجین خجالتی رانام تو معشاق

زخم بر پر خون دل چند خراشید که اسرار
کشاده رود چه جام سازد لطف با تو بکش

سینه زین علوم زیاد است
پارسیان است به نصاب در میان
نور سنان طلبش و ادب سنان
لیک است این کتاب در بین سنان

خبرین دست پر موی کبر
چند خورشید بر زین کند سپین
طغنه بویس قرن ز ساد و فرین است
دو بود قدرها و ساد و فرینا
بنیست در آتاق فرین طغنه بویس
رود تو عالم فرین ماه سپین
پر تو مهر از ملک بخت که انشد
خوفه شه عیب سپهر بکش
بختیگر ملک راه دوست خدا را

بر سر اسرار زار خک نشینا

دور از شاه خراسان در بلا
لدم آسا از زینب سمان
کر چه دار لفق کرمان خیر است
ار صبا بگفته و اما شکر
لصبا از خط کرمان گذر
پس بان شرفی شهر اشوب کبر
پیش تو شرفی من کرمان
از خرف تا عجب عاشق کشر
از خراسان خبر خنده لب ابر
چند است عید کم را لاجواب
کلب خف لا پای باید وار بار
و اگر فریب لطف از سرم
بچه ایو بییم کبر مان سبلا
حرف منم در دوس طوی با صلا
لیک در چنا سعادت عسلا
خک از زینک سخت است اهنولا
بر خراسان چند خراسان از دولا
نکته است در کمان و در جلا
زیره در کرمان و پیش کان طلا
سوختم از دور بیت سنگین زلا
لا صلا از خلی جانبا از الصلا
دارم از زینک بیت چشم بلا
پایان کلب خف لا خف لا از دولا
نکر اسرار است زار بجلا

صبار از سر کجوان بیونارا
 هم مار در در صر هفت بار نمود
 شاسا خنیریم از ناز بار
 نودر پیا سنگش خنیر و نسج
 چه بر صر خنیر انوازه ایست
 زنی خون ریز در ترسم که گویند

شکیبا نایک گشت تو مارا
 مره بار سه رخسار و حاله
 غنبار کنی زره مره صبارا
 نهد بر ز جهان کیش و مارا
 چرا انوازه ایستود جفا
 جفا ناکه گشت سدا خدا

بد بند از کوه لب اسرار چنبره

بکیش عشق ره خنیر مره

افتران بر تو شگفت چهر لوزنا
 نه بینی اهل بینی و اهر باب الله ایم
 بر با بر ضرر طغی و پیر کاشانست
 که چه ما خاکت شکیبا مرغ پویشم
 خنیر خنیر لب نشسته شراب مال
 لر که اندیشه سر دار و سر خنیر
 کو با نخواست چه طلب زهد فروش
 باز ما ز در نفس ز چون نسج کج
 خنیر و ملک خنیر و کجست با هم
 سر که نوز و ساکت خنیر از خنیر

چهره ما نظر کل کل حکما مظهر ما
 نه ملک در دو دانند در سر ما
 فلسفه مغیبی لر زدن دانشور ما
 صد چه هم خنیر بهر بوزه کر بر در ما
 اش طور نشسته ار لب لعل خنیر ما
 بگو دست برابر رسد و نسج بر ما
 بنوع طالب کالار تو در کشور ما
 دو جهان سفید و فرخنده است بزیر ما
 کل از فقر مبارک ز نفس انسر ما
 خنیر ملک لب از نشسته افتر ما

عالم و آدم که چه تک اسرار دارند
 بعد اسرار کیمین ز کمان در ما

رضیو العشق ایهاللا صحاب
 عشق کو عشق دان عشق بسین
 مرکش و نرین بلک کتور
 طره در ریات بر ما ند
 جنگ کو بهد بعشق و سنا زنی
 از ز باب این خنیر اب بناست
 دوست در بار یک اندوست
 سنا نم اینیم است بم که بهد
 از نیم این زوار سد که نیم
 بهد لور کت بو نسیم همه جا
 جوشی مره و رضی این خنیرش کند

للوداد الوداد بالاحباب
 عشق شو عشق رخ زینر شراب
 طره در لرباد چنگ و رباب
 زنی ره هیچ هیچ بر خرم و تاب
 ان للعاشقین حسن ماب
 دانچه خنیر است نیست خنیر شراب
 خنیر و خنیر نر و موج و صباب
 واصل ناصل و نم و دم لکب
 یک نایب است و سنا نایب
 پابنیر از خنیر سنا الوداد
 کور این راه دل خنیر و نایب

وقت از شد که ما دهد اسرار

زهد سه ساله کد شد صر شراب

فناوه دم ز غم روز کار در کرد
 شرارت و شراب روز جهان
 اگر ز کار فلک کج رویت داده
 بیار سنا کل چهره گشته شراب
 که هست فخر سنا این چهره شراب
 بدیده هر شب بیدار و بی سخن شراب

بجز خداش از دست نبرد نام در کل
 بجز خدایت تو نشنیده ام ز شکست
 زبده اشک شام کو بنفش در آب
 زبده سینه پیشین سینه کو در قران
 فزونی آست رحمت بعد عهد عذاب
 بیایم که خبر اسرار از آن لب بگویم
 کمر ز مشاهده باره به دست و چراغ

در سپید غنیمت بت شکر لب
 کارم هر دم فغان در بارب
 در خون جگر دم کمال بسایب
 بالینی مرخصی خوشی بکشید
 تا آنکه شوم فخر کویب
 سر نشسته عشق دین اسرار
 ارکانش کوه و روز منزه

پسوسته زخم مران لب و تاب
 سرده که هفت این جهان است
 باز سرده ز پیا ندانم
 شب تاب در چشم انجم
 ما تو همیشه سرگرا نیم
 ما زمره عاشقان ندانم
 لب با به خوشد ما نور در باب
 مانند حجاب بر سر آب
 ز دست تو چون کشم من
 ز زبده مار بهم خور لب
 تو از من ناب و ما تو ناب
 سر که بجز از قران احباب

اندره

اندره دلان خایه از عشق
 جگر نخل و عطر از نخل
 طبع عصر و مرو عری
 بگفت بهار در چنین فصل
 بی عاشق و ما عاشق از خواب
 ظفر قوس و فوا از در شب
 میز صرغ فرقه المهر و آب
 آن تلخ منزه بل قد طاب
 وقت کل و تو پر از سر اسرار
 من طایب جز از شرب ما ناب

جلوه کرد پرده آمد از نقاب
 تا نوزد از فروغ روبر او
 نه غلط گفت نقاب و بهر چیست
 شاهدان در پرده مشهور بلیک
 دهم از نوزد مخلفان شدر
 قصر ما قصر است و جوب
 مصدور و لطف واصل و مع کو
 تا پسران مهر عالم ناب کو
 از شراب به خود پرست بره
 از غیبی بر رخ از کند نقاب
 رفت از مهران مهم ز پر کاب
 بی جاپ آمده لورا حجاب
 ماه مزین به بهر باشد در نقاب
 هم تو ستاهم تو ساغر هم شراب
 از تو آب و جمل عالم سر لب
 هم تکلم از تو هم با تو خطاب
 تا سرده دل شده فانه در آب
 بگردد ساغر تا شوم و حجاب

گویم از اسرار هر ناگفتنی
 پیش زاهد که خطا و کمر صواب
 دل و جانم فدای حضرت دوست
 چنان قدر که در حضرت دوست

۹
 لایقین است
 در این

هر دم صد جهان ز جان خلاصم
 چشم نشان در ملامت دل است
 هست پادشاهی نمیشی همیشی
 گرفتار شد وجه ما کو شو
 لرزد و دین دست نیست بر
 باسک کوش او که از سی گرفت
 هر که را کشت خفه بر پایشند
 خلد کو شتر بجوید بودش
 جلوه ز لوار صفت بینی
 کا جام بلب کبر جانم
 دم پستی گرفت باد سحر
 کشت سر از سر است بیخ
 معاند ستی سر از حضرت دوست
 باز بیل طین موسی سفار دست
 کل بگذارد آتش از رخسار زد
 عشق از خونخوار چه است و بید
 مصحف رخسار اگر بنجوم است
 زان شب عالم نام برودت
 نامش با سپار حضرت دوست
 هر قدر در ملامت حضرت دوست
 نیست شود ز هر چه حضرت دوست
 باد و ایم بقیاس حضرت دوست
 هر که شد مبتلا حضرت دوست
 شد سوز از سوز حضرت دوست
 از قدر بسیار حضرت دوست
 غیر مکن بیچار حضرت دوست
 خاصه لیل و لای حضرت دوست
 نامه باشد رضا حضرت دوست
 لرزد جانفرا حضرت دوست
 دعوی دیدار موسی دار دست
 بچشش نخل عاشق بار دست
 بنی هر منصور را برده او دست
 در سر کس سوختن از بار دست
 زنی دگر ز جهان نار دست

بغیبتی

خانمینی در کار جانبار نیست دل
 که خرد آرد کلمه یک عشق
 معیاش را رجعت و تکرار نیست
 باز شد با هر کد را هم نشینی
 زان بزم هر دم شفا مهرسد
 نامه واقع شد که با صد ناز باز
 کشتی اسرار را اسرار دست
 ره ز پیر و لا محبت دوست
 فرة العین عارفان کوناست
 خبیثت از زعفران و شرب مدام
 دولت خفرو کین آرزو پر
 ایجا و پید شو پیدار
 بر سر کوش شو سر در بنوشی
 ای که اندیشه شوق غلا طغی کیش
 بر در دل نشینی که همان باش
 چه عجب سر بوشی سحر اسرار
 بنده زندگان حضرت دوست
 چه عه ما را ز دل بر نشینش
 گوشه چشم با او چشمش مکل است
 عالم را عشق بر این کار دست
 صد صومعی طالب دیدار دست
 که بصورت رجعت و تکرار دست
 پادشاه هر کوز شاه عار دست
 چشم بهارش گرم بهار دست
 سحر در ما پش عشق حضرت دوست
 پیشتر در فروع طلعت دوست
 در دو عالم حضور ساحت دوست
 بند که گذار دولت دوست
 از دران مشهد پر که رویت دوست
 از دران محضر که بدعت دوست
 در خیم هر چه جان نگر است دوست
 کفنی سر ایچو خاص خلوت دوست
 چه عجب سر بوشی سحر اسرار
 بنده زندگان حضرت دوست
 گوشه چشم با او چشمش مکل است

انکه عالم را بشنغ بسیار نعل کند
 پسته شنگ دانهش کنه سر پسته
 عشق پسته پروا کجا و عقل بر اندیشه کو
 کردن زنده نعل کنه زنده هر آری ناله مگر
 کرب برین نعل در کرب هر دو در بار
 انکه عالم را بشنغ از نعل نعل نعل
 طاهر دل را حلال نعل نعل نعل

کربار در حساب مزد و سوس مهمل است
 حرف از سر کرب که بر کل به نعل نعل است
 و لدم برین کانی ها با ما شنش مهمل است
 جارح باشد حد ز نعل نعل نعل است
 انکه نعل نعل از جام نعل نعل است
 جند ز نعل نعل نعل نعل نعل است
 رست نعل نعل نعل نعل نعل است

وصف آن خیار بسیار هم زبان باران
 کان نمور را که نبوه به به نعل نعل است

از نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 در لدم نعل نعل نعل نعل نعل است
 نانا کبوه نعل نعل نعل نعل نعل است
 انجا که نعل نعل نعل نعل نعل است
 باشد نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 هر جان نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 نادر نعل نعل نعل نعل نعل نعل است

خار نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 انکه نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 کوبه نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 جان نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 بنوه نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 ز نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 طاهر نعل نعل نعل نعل نعل نعل است

بجز عالم یک نعل که نعل نعل نعل است
 بن و نعل نعل نعل نعل نعل نعل است

بکار او

بکار سون طرفت بکار نعل نعل
 بچشم نعل حقیقت شوخ نعل نعل
 هر نظام نبوت بقصد نعل نعل آداب
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 وجه نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 چه در راه نعل نعل نعل نعل نعل
 در نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل

نکار نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل

نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 ز نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل

خان نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 انکه نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 ز نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 در نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 ز نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 کبر نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 کاسه نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 ز نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است

جان کامل سر نعل نعل نعل نعل است
 لدم نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 لدم نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 لدم نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل است

بکار او

حادث و در درال مضمون است
همت از مرد حق طلبیست

دلایم لم یزل صنعت او است
همت مردی از بهت است

بجفارت با سپین زاویه
سر اسرار در سر است
شهر پر شوخ غارت دل و دین است
لبیز در دست پاک جام جهان بین است
با که توان گفت این سخن که کفایم
ش تو تا بود در قلعه دلها
شردن سال کشیم نیاید
بر سر بالین پاک آفر عمر است
غون بدل مکنی بخوار دشمن
ساعتزینا بیکر و شاد در دنیا
هر که برود تو به زلف تو کفایم
نیت هم با نون لطف با بر لالت

در خرم اسرار کشایم
مرغ دلم شاه باز سر در پیش است
در نه کار زور سرک بر زبان است
بزرگ تیغ تو ز برون هوای دارم

خوشم گوشت مراد در لاله است
سپاسش را از زنده و دل خوا
بگوشه نفس خود که فرام چندان

دل به واقف اسرار در زبان است
چشم ریاضت قرب تو کز بیایم
شورشی عشق تو در هیچ سر نیست
بنی یک مرغ و با کس نیکو نفس نیست
ز قفا ز قراق رخ در تقفغانی
نه بهی از غم او سزا صد جانکست
مولی نیست که در عجب از انال است
چشم دیده خفاش لب در ز تو را

کوشی اسرار شوی نیت و کز نه اسرار
برش از عمام معنی خیر نیت که نیت
از صفات کشته بود در صفا
تو ز یک شد که در عورت مغرب نیت
یکسو زنده ز گوتم نیت
خفاصه ای که چینی از زرد نیت
دیگر برات نیش و زنج خفاصه

کتاب دیدن کجایی و باغ نیت
شبی جابر بران خاک نیت
کو کمر را کندم شوق اشیا نیت

منظر در تو ز نظر نیت
سر سدلار تو ناله سر نیت
نک گویت در شب نامحرمان نیت
واع اولاد صفت بر جگر نیت
در نه این ز غم اندر کج نیت
پوشن جدیوار در نیت

ذات مجتهد است شده مرات بهر نیت
کز خط کتاب دارد از غره مجتهد نیت
کویا که فرض نیت شرح نیت
بر صوفی سر زنی که زنی بود نیت
مار این پس آ که مهر بر ز برات نیت

دایم بر بگذار تو اسرار مہدوار
از سبک سینه ابدہ از مختم نجابت

خراشد از بر مرن فد و غما
چہ نسبت با خفاست فاست
سور سجد فرام از سکر ز اہر
و ما کن زانکہ خیزد ز شد بہار
چہ بگذار مسکادم کہ بکدم
بعقش در زان خاکم سر شند
سراسر کسرخ رنگند و اسرار

سہ روز بارانند علامت

ساز جسم نورانی حکار است
کہ باد کف ز بیل خویش
پیشت در دیک مردم چشم
نوعہد شکہ او و ما را
ار تیر کان لہر در دست
در آہنہ نانشہ نشت
نانشہ ز نشت شناسند
ہر سیزدہ پا قرار ہر ما

تفہ

خط نمید و ہونہ ہر زمانہ را
فشار سلسلہ ہر بار دل دران ہم
رور و خیزد از جو خیزم خولی
چہ باد عکد کشت ہر جا کجا رہ لہ
چہ نطق داپرہ مضم سبط ہر کار
ز دل ہر چہ نام کہ کربان چہ نام
کشد کان بکینی زہ نہر سفاکند
رہسہ موس اردر نشت سنا کلرغ
کوار ہر سفاک از فرہ ہر سفاک

کہ بر رخ تو خط بندہ کس کہ رحمت
خوشی این دما کہ در این خطہ ہر سیر
کہ نیست با ہر سبکی خفا کجا با کراں
ہنوز دہدہ کہ مہلہ باز دل بکیر نشت
ہر دہنم غم دور آمدام در دور آ
ہر چہ ہر سبکی سبکی سبکی سبکی
کہ شوخ غمزہ و ابر در روی تیر دما
ہر بارادہ کافنام و کہ ہر غم ہر رضا
کہ ملک سبکت نشت ہر سبکت نشت

خدا ہر آمد ہر حضورا ہ عا در اسرار

دلہا باہ نولور کہ روز نولور نشت

اناشہ کہ کا ہر سبکی سبکی سبکی
دازند و طلب باد کہ از شہ و مانا
کہ آہ فرزش فضا ہر ہم تقسم
روز کہ ز نذر ہر یک ساغر عشرت
ہر کجا غم ہاران و ز ہر غم دوران
ہر پا و سہ آہ ہر سبکی چہ نامند
ہر قوت سہر سبکی ہر سبکی خون شدہ دل

۱

چون بنمرد در خورد پیدار فواکها
هرگز که جبه زشت تو نشسته
ره بلبه نام که هر سوس شاد است
در دل مکران خاصیت بر تفضاد است

را اندر از خویش چه کس را برین را
بهرت حکمت نگر سوس تفضاد است

سینه بر ناله غم خاموشی
حرفه کز انلاک که غم خاک
بر زبان فقل و دلم در جوش
ان یک از شوق شب روز برین
هر راه غمش بر روی است
وین یک از جام پیش بر روی است
هر چه کوب بنگل منخوش است
مخمل در آسند نوشا نون است
کوسه در طیش در کوشی است
که غمش خون بدانی در جوشی است
حلقه بند کیش در کوشی است
داده جامه ز ازل پهوشی است
شاه در در بردهم از غوشی است

دارد کسر بر بند آید
کریم زاهد صفت از زقاوشی

در آفت جانها ضمیر در کینه
نارنگی چشم زنده است و آفت
غار نگر در لها قد در لور بیست
بر آتش خسار تو از ظال سینه است

اراز

ار رنگ ستم هر دم مار سندا
انداوه خلاصش بغزاد قضا
کوسه چو کان سر خوانی خند
هر صید که کرد پره کوفتار بند
شد که کلف رود برین تار کشند
اندام تو خفه فاقم خزانست ز زبر
دارد سر بهانه ز غم غم شوق
نایغ عوارض شیوه ز انکل عارض

نایغ چه در بند با سوزش
لذت از آنها که در کوشی پینت

دل و دین بی نامسکان گرفت
بیک سو که کشور جان کوفت
بند بزدار از خطا سوزد
بجد خور آسا خراسان گرفت
ز پیکان او یافت جفلی دم
که کف که خطش ز پیکان گرفت
بود در آن محو زم بد در آید
که غم بار در صدمه دور گرفت
چه خواهد در کف غم ز ما
اگر نیم جان بود جانان گرفت
دما داشتیم بعد غم ز جان
مرا بله چشم ز او بهره ور
دنی اشک بار به طوفان گرفت

شبه چشم اشک نارنج کمر
ز اسرار دیر دو ایهان گرفت

ایدل نوز محنت دانند که چند
لرز بار و دما را بر بند بر بند

تا قدر شب قدر و صفا شست
 هر چه که بر سر زانما و انصاف
 از آن هر نفسی که بهر دست چه بتر
 در جلا بیانی دلبروان جلا بیانی
 در بازار در نظره گلشن بدینت
 ما مثل سوغت ز قفا جلا دوست
 از نطق مغز وید در بار سوغت
 از زلف بگذر تا که بخج راه دهنوت

خاموش شود اسرار و مگو سر محبت
 در نه بسوی راه منهور کشدت

کل جلیلا ز این پیام است
 بزین مطرب که دور زاهدان
 سه ناصح در کفم در این محفل
 صف زندان صفا سینه زان
 سینه زان در چشم بد بو زان
 با ما نشت دور زانم
 که چاه نهر خیمه ماه نوبه
 ز اینجا طلعه دارم که دور
 شدم نام ز خراب از نعل
 هر که آیت لبک از نعل خراج

دل اسرار جام جم نهان داشت
 و ز آنم که ز زلف اسرار نام است

دل اسرار

دل ز نخت شده خون جام نایب کات
 سوز دوز اس عشق تو دلم خسته
 خطه پیش شرح دهم شو از سوز بگر
 کفر بدم که خیالی تو بدینم در خور
 دل بر پاره غم افزاده خدارا پار
 بگویم از زهره بر نخل بر انگشت نقاب
 حرف هر کوبت عمر سعد و مضامیر
 دور بر بر در طافش اسرار ما زاهد
 جان شد از درون نغمه نظار کات
 بنام کویم که چه شمع جبرون آت
 لبک با زهره که زهره لب نایب کات
 شب سودار سر زلف تو لرم خواب کات
 ناظر در لطفه اسرار نایب کات
 چشم خفاش کجا مهر جهان نایب کات
 کوشید دل که ز زلف در راه نایب کات
 دست بردارم کس را سر عمر آت

نار اسرار بر این تو کوی بد و نیر
 در میان محرم اسرار در لعل نایب کات

باغ و گل دل همه مهیا است
 بجز دم بردن که بهر نفع
 ز کس همه روز چشم بر راه
 ناپاد مبارد رنجی کرده
 ما با زهره نوز چشت بخت
 هر قدر بگردد حسن کجسید
 سر دفتر لبستان شوخت
 است ز زلف لعل روی اسرار

به کام نفع و ناسا است
 عمر است بیاسر و بر با است
 سنبلی بک عمر در نسا است
 بر روی زین ز سینه دیاست
 کوشه غریب فتنه بر خور است
 مشاطه صغ بر روی که راست
 سر کعبه کورسان و بیاست
 لمر و زهره حاجش به بیاست

هند و خال رخس باج و عین کز
دور رخس برود تو خطا بکن
رنگ شمشاد است به همانا که
بر در سوت از بر هر دو طوطی
پنجاه حیات کز چشم آبی
موسی دل بگرید چون تو غلامی
هر چه بجز نفس تو پاک شد از این
تا بس در دهنه بر بار



بسیار جگر درش کند رنگ کز
نگردن لها کند خسرو خاور کز
نیخ ز ابرو کشد در حشره خنجر کز
چشم سپید است در عیب بوی کز
هر که زان آینه لعل تو سمان کز
برق بجای دهد شو بیکر کز
هر چه مهر پار انوار کز
اگر چه حاجت برده بران در کز

جامم اسرار غیب شودش سنگ
جام و لاله کز سانه کوش کز

دل بوی سبزه اسرار در بند
نه این طریق مردی بگو تو آرا
هزار مرتبه گویند خوشی کز
بیخ جوار بر بر کرم تو زیسته
طیب کوشش سبزه زهر علاج
چهار بر ز حد حد چون چرا
دوازده نفس از زبان بسیار
حدیث چشم جوان در کیمیا

کودر پستان با نظر و مانند
دل مرا که بدشمار از تو فرستد
فدای طوطی تو از هر چه عهد و کند
دلی بهر سوت از ابرو است
دوازده در دلم زان لب بگرند
مگر چه صفت ز باک از چه و نه است
اگر هیچ نفس را که آرزو مند است
عبادت از سر از صاحب صفی مند است

لوار

لوار بند که کز سر در زلف تو
اگر ببنده مهیلا تا ز صلا و نوا
مگر شد نخ از این صلیح طبع اسرار
کوز نور رنگ خطا غیثت سحر مند است

باز بار سونا با ماسه بارش نیست
لجست جز در جزایب کویار و ز سار
مرد آید نفس با خال کز کز
ماود لایم کواند ز ما داشته
نگر بر دل داره تر کاش ز سار
سر ستم ز چشم خنده ز شوره جار کز

دور لوار در معلوم اسرار کز

مخ و دل کانه خم زلف کز

نودست شد از زبان ز کز
دل بر دیک عشوه لعل زین
این دیوه کوفن کرد و کور
از طایر جان ناک بر کوشه بر باج

اسرار زین ناک باشد ز فریب دور

اغیار و غادایم هم محفل مسرت

شبی در دم دوازده تیره می ناز کز
دل و درم بر این ایچ کور عین است

زمرگان خار باد جو بار دیده گناه
دل دیوارم ملک ملامت است سحر کوه
شیم شک نامار چه شد زدن کاکل
ز تار مویش شربت نخله زود نا

که ماند غم زور خاشاک ز کوه
طریق مملکت کمر زدم اموش زار برست
چهره عینر و سار لکبا و زلف جادوست
بفرمانا بر لغز و ز فرغ شعور است

دل فسرده کسر از آن زهر باد دارد
چو شدن برق عام سوز عشق اینی است

سر از عشق دل بر زخون است
مکوشش این نینک نشین است
بسج پارده سردار در سوخته
مزانسج کوه تان عظم
جهان چون نقطه بند در مرکز
شدیم از شهر بند عقل پرورن
بکوش ما بعد از نغمه موزون
هم عام حرف جوی نخلک است
زود جوش آمد کوه بر کل
چه بود حد را استوار است
نذار و بشان آغاز انجام
مکوش درون یکم سر

چه خاک کز جفت درون است
مجنبت لیس در بار جوی است
کز ایچکای کز درون دون است
که عتق خیزد ششم زبون است
و دو کون بونس دل طغان فون است
کون ما دار ملک جیون است
عز بو شکر سازد از زخون است
در و در زخمش کاف و نذر است
باد و جیش را هم سکون است
هران جنبش کوه چشمت کوه است
بله آنچه با چند و چون است
که از زانوشه شمر حق بردن است

بفضلا جاتا ملک طرف کلاه است
پساره کش پشته زخان کند است
خونم بوزدم غور از پرش حشر
انگشیم از زبه یکا غره در فتنه
ایجان بویست کسور و دل با کورنگ
بر ز پرنشیا لولایع شفت

مجموعه انان فکله طرز نگاه است
خونخاره رویش ششوه چشما است
طفا و ملایک شو پسندن است
باز آه بود دیده امید بر است
کاکلی بویست عمر و از غره است
رحم در نازند در کوه غیر است

او دوش کس از زده خون کبر
در شهر نایک کس از نال و آه است

چو زشت فضا ر شتر اعشار است
از حکم از دل نرسیده بر باد پیوست
از نازده در این خمره هر کس کبر
امروز با خیم سر سر است
بچمند اگر کس چنیت بوند از دل
بر و در دل از چه ملک را دار است
بر کشت باو هر چه از کرد کشت پیوست

بکشمش خاص نقد هر نوش است
در دام چل نخند ز یاد زشت
ناچار بساید در و در حال کشت
فرز است که بر تارک ضم بانه کشت
در عاقبت انجام با غار سرشت
کهنی دارنایا بساید ر سب است
کوز این کلک است پاد و ز زلی است

با دوشه بیخی از کاخ سبج
اسرار و در این بیخ به از است

زینا کونگل هر کفایت
در است خفت سوار است

جهت پندار سخن پار فصیح
 پیش از بالابند شکر است
 لعل بکوش بکنار بلیغ
 صنایع موثقی علیه الضعیف
 تا کی در پرده باشم فروسخ
 بی نظر بافتی امثالکم
 بکنظر کنز او مغرور کنی
 مریام کو باشد کوسبانی

شوشهر خسر در شوشه
 سز زدن همه حسن خجانش
 زنده سازد مرده را همچو کج
 غیر با در سن العباس صحیح
 عشق خوبان در سینه کوم
 م نه شرح الهوت قلی بلیغ
 نه موطن خطوک غلب الطرح
 راج روح روح ذوالوهر الصبح

نه مینی اسرار فریاد است
 است در هر گوشه او را صد زنج

دل در پی مسکنی بغایب رخ
 چه پیش پاره بگفته ماورا
 بگر خنده زدن آبگینی لب
 باز آرزو غن نازنیان
 نهند برستان سر سگرات
 رفظ خضر بعباب بقاوش
 در از تف و جینی در جمع حسن
 سو بر صور کج چینی کز ابر

جهان چشم ندیم با چینی رخ
 بکافند ولم زان آشنی رخ
 بنسرن طعنه زان بکینی رخ
 بر اسر و ناز نازنی رخ
 بد پضا چه در آرزو آشنی رخ
 ز لب سپه ام کرده در آشنی رخ
 غمخ کفر و دینی با هم آشنی رخ
 بگو هر صبا حسن آشنی رخ

چه اسرار الهی بودی است
 مگر مرآت حق بمن است این رخ

تا که ز غفث ناله و فریاد توان
 از انقاده بکنج قفس با در توان که
 آنغوش و کنار از تو بزارم توقع
 از زینم کفایت دل ما در توان که
 رخسارم استغدر بنیاد کویا باز
 کبریم با اینهمه سپید در توان که
 زاده چه در سینه که ما ز برعلش
 نه ای چه ضرایبم که آباد توان که
 ابر کج بدست تو ز شد خلی است
 بگر شد بیاطا بر زار تو کج
 ابر ز خدا کوم اگر سو ادر است
 دیگر ز کجا مثل تو آباد توان که
 جان و دماغ روانه بر آن
 ازشت کل این هر بنیاد توان که
 آورده اجمو بر سر من جوهر
 س تا یک س غم ابد او توان که

بگره ننمود نظر اسرار ضری را
 کم کوه بر راره ارشاد توان که

مرا در دوشه بر لب جام غیر اندر معا
 زین سپهر نمانم در دام قتال
 همانا از تو نور زشت بر ادم کشد مجو
 بگشتم صفی در زین بی هر خطه هموم

مرا خدام و ما چون تو کل دارم که کل دارم
 می از غلبه و ما اسرار طلبی کل کل مجو

بایک بار بکام و سران خواهد بود
 زان تعلل و زما صبر بکل نایبند
 عوض باره کلون و صراحت خندم
 تا یکم شعوری رو شتر خلوت بار
 اگر شب بر درت لزانم در قدم تا یک
 چند صریح دلم از زلفش سینه تک
 سر کارمانا تو عمر سزیدر پایان
 روز دریم که آمد شب خیز خفته
 صد فریاد که کرد ز کج اگر کج است

چشم امید دل ما مکران خواهد بود
 ما بر این شپوه و دلدار بران خواهد بود
 شسته و پاره زلف صبر بکل نایبند
 شرح در آنجمله مدحنا خواهد بود
 سک و کور تو نمیزاید صفا خواهد بود
 بهور حسرت نوحه کنان خواهد بود
 کوشک بکرماب و چه توان خواهد بود
 شب را غمزه که فریاد ای خواهد بود
 رو کج است که در خواب کران خواهد بود

اگر لذت تو در کوه و باران بر سر
 بعد از آن لغوه زنا جامه دران خواهد بود

مست خیزدن چشمش عین و دین نماند
 بر سینه ترکان توصیف نماند
 خارت کند از یک کس دین و دل نماند
 که کشته خواهد بود در کوزه مه نماند
 خواهر نایب بیوت زان آهین نماند
 هر کوشش که در خاکچه نماند
 بکام و در جیب بکوه نماند

با چشم بار و ساقه نماند
 دل سپردن از هر طرف چشم نماند
 نقل اسپران بیکه انوش نماند
 احباب همه بر دربان نماند
 کاباکان موی صفت کار نماند
 رنبا و دین و نقد جادو کار نماند
 اسرار شکن با کس نماند

دیده را آینه در پیشم باید که
 دل خود سنگ ز غم و مهر نماند
 خواطر خوش بر پیشانی نماند
 مصرع دل بیدار زهر غم نماند
 نایک معکف کای نماند
 ابرو از صبر رخ نماند
 خوجکی ز افلاک نماند

سینه را جلوه که مهر و مهر نماند
 روز خود تیره ز زلف سپهر نماند
 دل سنگد ز شک کل نماند
 پوست جان بدر از زهر جگر نماند
 کاروان زلف دلدار بر سر نماند
 فکر سپهر نخت شهر نماند
 محشم را چشم جسم کهر نماند

نار اسرار چه نوبت زان رود که از اوست
 لاله آینه از آینه نماند

بوی زلف بجز اراد می قرارم میرسد
 باد غمزه پوست کوسا آمد از هر ختن
 کور را هوش مردمان رو بماند
 نارسا شمع و صفت سوز دل بر نفس
 خوش تازان مرگم سرخ بود رنگ

ناله آه بر جبین ملک تارم میرسد
 نه خطا کفر ز جبین زلف بام میرسد
 کای زمان از کرده آه سوزم میرسد
 سبک آمد در دل سپهرم میرسد
 کف نمان مرگان کشته تا جوارم میرسد

صوفی جان پاک کنه سهرار در نفس
 شه دل آهین بر بندگان شهر بام میرسد

شسته نوشی لب چشمه چو آب کند
 انوار ز خاک نشسته در ایل دست

خفته خاک درت موهن زلف نماند
 کشته جسم که مگر در ملک نماند

صفا
هر که در بد در صوم و حال
ملکت خاشاک در دلو کس برسد
بهر شوق در صوم باور تو ساخت
عند لیسای خونی بنار زان
قوت باز در عشق و دل کس نه است
کبر شمشیر کرم دله مرا فقی خفت

سکر صفا صفا طبع بسیار میکند
عاقبت شوقش در دلو تو را میکند
با جفا طغیان و طغیان میکند
دل غلبه به ماله کس میکند
صدید سینه که در غم پشیمان میکند
دل این بزرگرم و جیب صوم میکند

باز بر شمار نمانده است زبان گفتار
دیگر سراسر اینجور نماند و نه همان میکند

اشوق در تابا کس کس در صوم
کرتو خشن اینک کس کس در صوم
کفتی چه بود سر در غم خفته در صوم
در پیش سینه از لعل که او را
در طرف غم و غم در صوم
شهازه چینی چه مار ابد عشق
هر علم که در صدر رسد آموخته بودم
از ملک از لیل سوخت کشته بودم

سعاد طغیان و غم پدیدار کرد
شوقه محراب است در در صوم
بر سر و کجا رسد کس در صوم
اعجاز کس و کلام کس در صوم
چشم سیرت تو از پا به بر صوم
اگر غم غمیت زان دل چه در صوم
جز عشق تو سجا سعاد و به شکر صوم
در حکمت قسمت منور بر صوم

شهر بر از آینه الوان کس بدیدم
اسرار بر آینه در جلوه کس بود

سایه

کجا بود انکه دل سبلا بسلا بنویسد
گر ایندیوم ز بنوم و شد غم بنویسد
چو بی نیای از نذر و بدیل بیرون در
ما آستان بگو شربا کس بنویسد
کجا بارت خفته زنده کجا در راه
عمرت خاک بر آشی فساد ام

در دوده خمر ز دست سپهر در غما بنویسد
بر ز کز دست لیسک طربش در غما بنویسد
خود رسم تازه است کجاست از بنیاب بنویسد
رحم که ظلم صدم صدم را در غما بنویسد
درد که راه کس راه کس صبا بنویسد
او را ز ناز کوشه چشمش بنویسد

اسرار کام بچک ببار ما ملاحظه کند
مصفور دار ما که بدار غم بنویسد

بجفا که تو تا چون من که راه در
ز خلق بر دست آینه پناه آوردم
فنا ده باز بشو غم و شکر و کارم
که نرزد قامت از دم ز غم ز سر در
بگو دور تو نماند کس بود کس
حدیث زلف در شمشیر کس بود کس

که عرض حال که آتش یاد شد در
اگر تو نیز بر آینه که لوم پناه در
که ملک عقل بسفا ز یک نگاه در
کوشش هفتاد و شش حسن مادی در
بجا دوست که در سنور نگاه در
دعای منت خیز در دل صبحی در

سایه کجا جلالت که میت باد صبا
کبر تو غیر صفا اسرار داد خود در

زنی خرد پیش در در صوم
دشمن ز نذر آسمان چه غیر صوم

بچرخ آتش از لیل در صوم
جلال از در و شوق از لیل در

بسیار صفت کمر فلان را در سر
 نمونم در پهلوی غش خنده درش زدن
 نمونم از غش غم خلت آرم
 چه بجز از سینه خط برش بر آید
 ز جگانش نه شد کوشش بر جانها
 چه نفس نازد باد صبا زان مغزاق
 ز هرگز است نه راکند کونه
 حقیقت جو که نهها ماند از غم
 بسد اهل غم بر جانها زستان
 کی که گویند مردم جان بخش
 مرگم از دل جان ابرانی داد
 عقاب از پر زدن ایگان غم
 چه چشم جلوه که ز زبان سخن

ز شوق کنگ صنوبر جو بیار شد
 و نمونی که در آن سید و لاله از شد
 از آن خیمه عین حکم بر کل خدا شد
 طرا بخند از سرش بان و بهار شد
 بر در طغان غم نشسته آید در شد
 و زید از راه مویش تو نمک تار شد
 عزاز بیاید از غش او با پرده دار شد
 دو دنیا را سنا آمد سخن او داشت
 سر خود را به سخن گرفت در کنار شد
 بهر طبع که زد خاک برش کامل مبار شد
 کجا دل بر آمد کجا با در شمار شد
 اگر شکر ز با آمد در بی سخن شمار شد
 فساد بر کل طرف پروانه و دیگر شمار شد

مدام از کوهی چشم نشان از غم زنده آید

اگر چه بارش به رنوباده خوار شد

که اندرین کار و آبار چه کی برفت آید
 شد از شرب نهها ما تو کوی محبت آید
 ز دست خصم بر کویا چه آید بر سر کویا
 که از در از آن ملک جوی بر در آمد
 کوی در در سر ایام بر سر آمد
 سوار از کعبه چه بر سر آمد

گرد آید که غم دم آفرید کنی
 نصب مرغ دل بود از پر و دل پند
 بر آن غم غش نشسته آن کایرد
 هر صفت در آمد درش از طبعها

ره کوشش هر سمیچه که در درش کشید
 بسد ز سینه پیش خورشید گرفت در آمد

باین لطافت او سازه از غم
 فردنی بهتری شده آید
 خام است که هر باران زنده از غم
 بان رسیده که هر کشم ز سینه غم
 در مینوه که خنده در دل کشد
 مگر که سکه را با بقیع باب کشد

بانه که غم خود آید بر سر کوه اسرار

با وجود آن دل سنگ تو هر بان نشود

دل بند از ز بار آید که در ما کشید
 نه سوام بر جو از کنگ ای کشید
 کوهه از آن سنگ سبیل آنکه در آه نشود
 خسرو حاکم و از غم جولان کشید
 بر آن غم عین از آید بپیکار کشید
 ایستاده است سنگ سوادش کشید
 شور غمته پیشو با آید بپیکار کشید
 معشر غمته با کوی حاکم کشید

مپسند ز فارسی کرد و بار احمد مان	از خند که دلهما تر بارانش کنند
انزل نازک ناز و کوه خراب و دله	داد خوانان دست کوه ز دامانش
درد لرزه کف خاکش پاید	دهر دان ترک هر دجان در پایش

طوطی کو اسرار از فرشتگان
زان لب سخن در سنانش کنند

جهانگیر کز سپاه بر آید	ز شمشیر بر دریا ماه بر آید
هر افسون نیزنگ کاندربایل	دخا دور زلف سپاه بر آید
چو نامبر چو ز انواره ترسم	از سینه کرم زهر بر آید
چه اشک مالک که کام دگر	اکر ز تو کاهبر نه کاه بر آید
تعلل چه در خمیر علاج دل ما	تر از مسیح از نگاه بر آید
بهر سوخت کوشن امیدم کوش	صدرا در اندام ز راه بر آید
چه کوهیست غمبار بر دل زار	بگو هر چنان بر کاه بر آید
هر چه غم بنیز هر شب علاج ما	کوهی بر آید کوه ماه بر آید
عجب سر ز مینرست کاف محبت	کدره اگر رفت شاه بر آید

بلخ در هر جان شهنش سرور
چه رفت لرزه بر جان الهی بر آید

پارسا یار باستانه تو باشند	که کاک در میخاز چه ما باشند
پروین یار کافخانه ابرو سهام	بگوشند عقل تا بگما باشند

لازم

نوشه حسرت ز کز آید از بر آید	خرد و کاشده بارند که باشند
پایان با مژه را در حق چشم پیا	کوی چراغ و وارو بدع باشند
دست بر زده از کرد دست خناب	کای بفرق چه مپسند باشند
صوفای دل و جان کوی صوفای	کوه در حلقه آنزلف و باشند
لاست شورش و در چشم مخالف	تا جوانان عرمانه بنوا باشند
سینه پویا لحظ اعلمت کرم آید	بر لب لبب ایفا کام روا باشند
ظاہر آید هر چه در ظرف بافت	کای پیام صرم و باب حفا باشند

جلوه ده سخن اسرار که در کف حفا
شادمانه بختین سخن حفا باشند

عمر که بگذرد آناه ز پاست نظر انوار	پیار از از نظاره شی را ز هم سر انوار
صبا آید هر نفسان نو کوه آهشی	ز زلف جز نشین عمو را ز هم سر انوار
مرازم تا بجا کردون مکتوب با کرد	خدا لایق هر چه که رفتار از کف انوار
بمنور سخن در اندام حلاوت	کز زدم اطفاس سخن و لطف در انوار
کلام از کوشش کردون ندرام کوه	چه شد تا که بار کوه کوه در انوار
چه مار آهشی و دست کشتارم	خلیل کسادم خود را بر آید از انوار

در هر جا بنا بیاید اسرار که کوه کاه

نور و شمشاد اسرار از این رقع بر انوار

خورد چشم بهیبت خشمی باشند	کرد و بران کفمت خاز اهلان چند
---------------------------	-------------------------------

مرکان خست چه کرده بهر کس
 ان نودمان بودت درج بروج
 لیسوت سلسله باهر دست
 در کوش بود در عدل معدنها
 کورت نامت خرم بقیه خط شد
 با جابا مرد زلف دلا را سیم
 نیست دستور زخم کزدن و اوزم
 بت پیمان شکنی عهد گل بادت بار
 ماکو داد تو سر زلف دلا و پرباد

بر خیز رخ اناه در شب
 داد اسرار را اختر خست چند
 بازه نوشتن و خوش و خرد شایند
 این خنما بیازمره نارند چند
 بیت حاجت که کند قطع بیایند
 خورده هاست در این خلیفه در زمان چند
 که شود بر زمین خاک شایند چند
 کشتی سله بر بجه اند چند
 روکش پیش طلب رحمت مردان چند

Handwritten marginal notes in Persian script, likely providing commentary or additional recipes related to the main text.

بار با ما با سونای میکند
 میکند با آشنای سکا کنی
 راه مردم میزند کمورک
 کاسه کردن بکف کوفته مهر
 رهن چشمش عجب از خون
 ذیل طلش را نباشد کو تبر
 زاهد در در کشد لرزجام ما
 که از مضاعض زد با پای کشور

بر مسد اسرار رو کا انجام کار
 کار خفته خدای میکند

کلی رنگ کفار ما ندارد
 در در صدف کوه این کبر
 فقرت هیچ لیک آن
 دل سر میکند او نهاده
 عمر است که از برش سپاسی

اسرار در شد دل یار
 کند دل زار ما ندارد
 بود که کردش چشم بود ما کرد

ب سبب از ما جدای میکند
 بار دلبان آشنای میکند
 رخ رویش رهنا میکند
 در فروغ لو که در میکند
 عابد است پارسا میکند
 طالع ما نارسا میکند
 ترک این زنده را با میکند
 عشق او مشکل کشا میکند

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the page, including various recipes and commentary.

بار با ما

نشسته ام برت روز و شب بپای
 که تو زهرت با بوم از زبان
 ز غنچه لبش در عقده دل من کش
 هینی ز بلیب دست است اسرار
 کبر سرخ تو در هر چه صبا کرد

درد که چینه نه بر درت کور
 که نکلین لعل تو اشک نیست شور
 نوزخت گشته نهان ز ظهور
 طاقت پروانه چه در حد طوط
 زنده نواز عشق و در آرزوی تو
 تبه زاده حاصل مانع الصدور
 در زمانت که نبودش در
 ز نیکت اندر نظر آید چه جور
 ماعده با سه محراط نور
 ناشنود کهش و دولت نفع صور

از دل خود بدوش سر آرد
 خندانانک فقد المود
 از زلف پار هر سد این بار شک
 جاد الصبا ببطر با چینی و از

بلکه

بیک خسته مقدم فرخنده مرجا
 در آرزو در سرد قد خوشترم او
 لدم بدین صبا شد میان جهان
 سبب بار در در صبح صبح چو آرز
 تا که نهان بشستم افشای
 از که آب خضر هوادار در دست
 مکتوبه دل فروغ ز مصباح باده

مرسد عکرماسد با جوع مفداست
 اسرار راضی بلیک اسرار لائدر
 پرونده مینا که سپیدش نکر
 از بهر نعل عاشق محفان لونا و کزنان
 شد خوشتر از این که کس طای بنزد آید
 چشمه پر در غم طای هر دم هزار اول جان
 ز ابرو در ز صبحی سپید کفر و دین مبین
 عرابت با هر قرین اسرار در دستش

بح اشک ازین باقر پایش طور
 بیاضی چه است چنین صبح روشن
 نکلانیت با قوت و دانست
 چه دوست ازین تقا خالق انور
 سواد طره اش چو شام و بکور
 نکلش دل بر خشم تا سور

بر دل هر که در این عالم
 بزم عشق است که در این عالم
 هر طوری تو را بدین
 فرق تو که سبب است از این
 خوزه هر از تو در هر چه
 هر تو نغمه در جوارق از این
 چه با برت که سبب است از این
 چه بلا در دل تو از این
 نغمه را این در کات
 خواه از خواه جلا در این
 که بر اندازت در خورنا
 خود تو را در این
 زهرت که در این
 درد عین که در این
 چه که در این
 مانع از جود تو در این

فتوادر ظاهر و البسم طابطن	چشم سپاس و القلب مسور
از زلفت نبوه مایر بندم	بعالم میکنم از لب شور
ز صفت بر نصیر نیست در دهر	از لب و رلم بسقط معور

خراب لعل چگونست اسرار
سندارش خراب آب انکور

کل صید و ز شاخ و دوز و باد نو بهار	سازد نفع در کس و جامه ز سار
در کشت از حسن خوش سینه بید	ز نش نظر بران بفرج سینه زار
پکصفی ز صحنه صفت جو بهشت	در باب وصل تو ضعیف است نو بهار
در بار خفت ز سینه ماموح میند	منعم کند ز کمر که بنود با خشار

معم بود مردم چشم بر دور ز وصل
شد دیده دجله تا که ده غیر کنار

هر ز در حق تو درین یاد از با که	دم صل چنگ عقد شریا علی قمر
نور الجینی دم هو با الطور مضرو	زلف است بر عذار تو با عو بر عجر
سر و قبا یوش خطا کند ضرام	در الدعوی هست خطا طرنا نثر
طاعت است ابرو در نور آفتاب بس بلند	و تبر فیکم فاصابت بلا دتر
از آنکه تر چشم از ز سر خطا زنت	نه شر حکم با تر خطا در هر دتر
بر حال نه بر صفت دل شکستانی	ما الا ان ز جو بر کسید بر نیک المجر
در پیش با نورم و تو با در شاه سن	کلم فایضتک بوفرت با الدرر

ان کما

زنی اسنان محزون بر سپا در کرد	ز رخ علی ذر راه فادونه ذر
عمل بسند بر شتر سار با دوت	بارکب سببست غیر لانا غیر
اسرار حق ابرم نهضم نرشت کاد -	
مهر زلفت پرده بند استگیم در	

ايشوعراغ نشس بدم بر زده بند	با فوت لب از خون کوسا فرزند
زین تا که تو طرف کل از ناز ننگ	بر نسر فر شید ملک بر نم باز
دیگر چه خطا دیده از آنور جی جنبه	در حنی صفت از سر نو نه باز
تر کوه از سر شید لب بعد	در ابر بل لالا اهر زده باز
زان اش خیار و از ان غایب	اش بل عو بجز زده باز
از آنکه تو بر نازک افت ز نه کام	بر لطف تو است دیده افت ز نه باز
برم نظر شد جمعیت دلها	چون رخ بران زلف معین نه باز
شیرین بگر خنده کنه کام جهان	انفوخ و کاف خنده بسگر نه باز

اسرار زرم تو کله آب لطافت
کویا که دران آب و هوای پر نه باز

غم از حد بردن دارم مرد	دل بسر بز خون دارم مرد
فراق از حد زمان وصل سر شد	هم بخت و از کون دارم مرد
قدر همچون نفس از خوشی جان رفت	زغم قدصه نون دارم مرد
چه نه بر استخوانم در نوا است	چه ساز ز غنونا دارم مرد

زناختن تشنه ام در سینه کوره
 بزخمیک صحتی نشینم
 بر پیشم بیسوزی دارم امروز
 ز صبر بر سینه سکون دارم امروز
 بسر اسرار را سودار نشینم

زده شور جنان دارم امروز

در دلم خفته که کند صبا عشق اهل بوس
 نه سود در ایند بر پشانه صفا و اندیشه
 از لب بر پیمهر ز سهر روز سانی
 مردم در کج نفس در کوشی دار و مرغ
 را بر است میگردم در هر دیار است را
 بنود عجب کاند نفس با آنکه کس صدم
 را بیایا خورشید خلی را جدار از غنچه
 سر در کربان کهرام با خویش بند است
 ناز دل نهان کنم کو محرم اسرار کس

غم عشق زنا و دوسر را مارا بس
 تو بر بسندم جام زرد گوشت باد
 کینه بر باش عشق زرد زنا غنچه
 ستم در غور لطف طبع از غمی نیم
 خوشد از زنگ دلم شایسته ز نفس کشید
 صحبت پیدا از شرع و کدر مارا بس
 مسند خار خوش و جام بلا مارا بس
 خشت در ز بر سر فقر و فنا مارا بس
 دوسه دشنام بیاد از شی عمارا بس
 روز شب عریبه با یاد صبا مارا بس

کلیه

ملک الملایره که بر کوه در صفت عشق
 تا جبر عشقم سر ما پذیرد بنزد دولت
 طرف این کوی خوشی اینی صفای را
 که خان شد یک عشوه بهامارا بس
 در عشق تو چه عجب بجان من شفا
 کز اسارت و دوا بر تو دوا مارا بس

هر که کسبش دولت صفا جاست

دل تو در این نو کسر از خدا مارا بس

بدمم آنچه در بحر جالش
 بچرخ خنوت بجران شب و روز
 بجهت از رخ ز جگرش کمان
 مرام است ز زهر قتل میکان
 ز فرسان با در دین سخن پر
 حکم شد معالیل بانو کا قمار
 خرابم که در جانش کندار
 نبرد بر سر کمر خنجر مارا

بهاش انهم بهشت اسرار کرد

در دلم فریب از برانه فلان

سودا شد هر که گشته بنامه فریش
 عهد کنم در هر دم بجزه سکند
 دایما کرد در از خط جوی زلفش
 بارب از هیچ جنایه چه در او بریش
 کو غریبم بیکلا بر سوز از کوشش
 پرش دل بنا بکلیا بیاد اثرش

زناختن ششم در زینده کوه
 ز تحریک محفل نشینم
 بر پیشم بیستون دارم امروز
 ز صبر بر ز سکون دارم امروز
 بسر اسرار اسرار نفس

زده شور جنان دارم امروز

در دلم خفته که کند صدا حق این بوس
 ز سود در این زینده چنانچه در اینها
 از این بر سر زینده زره سانی
 مردم در کج نفس در کجی و آرزوی مرغ
 در کج میگردم در هر بار است را
 بنود عجب کاند نفس با آنکه کج صددم
 از این غنا خفته کجی را جدار زینده
 سر در کج با کج درم با خویش بندگی
 ناز دل نمانم که محرم اسرار کس

غم عشق زنا و دوسر را ماریس
 خود بر بندم جام زرد نوش باد
 بکبر بر باش عشرت زرد زنا غم
 ستم در زلف لطف طبع از منم
 خوشد از زنگ دل نمانم ز نفس کشید
 صحبت پیدا ز زنا و کد را ماریس
 مسند خار خوش و جام بلا ماریس
 خشت در زهر سر ز فقر و فنا ماریس
 دوسه دشنام سپا دلش دعا ماریس
 روز شب عریبه با باد صبا ماریس

کلی

ملک الطبع ره کعبه کرد مکتب عشق
 تا جبر عشق سر ما زد زینده دولت
 طوف این کوی خوشی اینی صفای
 کله خان شد یک عشوه بهاماریس
 در خوشی تو چه عجب بمانون شفا
 کز استار و دوا بر تو دوا ماریس

هر که کشف دولت صفا جانت

دل تو بران نو کسر از خدا ماریس

بد هم آنچه در بحر جالش
 بچین خنوت بجران شب و روز
 بجه جاذب ز اجبرانش کتاب
 مراد است ز زهر قتل بکمان
 ز فرسانه با در درین بی پر
 حکم شد معابل بانو کا فدا
 ضرایم که در جانش کندار
 نمر بر سر کج همزه مارا

بهاشم لبنت اسرار کرد

در دلم فریب این زینده کاش

مدت شد هر که کشته بنامه فریش
 عهد کوم در دلم بمره بکده
 در صبا کرد در زلف جوی زلفش
 پریش دل بنا بکجا بیاید اثرش
 بارب از صرخ جفا پرشده او بریش
 کو غمیم بیکلا بر سوز از نوشش
 پریش دل بنا بکجا بیاید اثرش

حدیثی که در حدیثی است بر سر من
 باسد که سفر که لم گند روزی
 ما که اسرار بسیار است که در پیش
 که در نزد ملک کوشش هر گشت جگرش
 در پیش کوشش را با شرف این سرش
 در هر جا با هم دیده بدلداد روز
 پس با شرفش تا سولان میرش
 جز در هر گشتی بود غرضش مگر
 ما ز تو باشد از سر خود گشت خبر
 بر سر کوشش خفاش در زمانه او
 غدا بلا کار روز بر سر بازار عشق
 بر او بر موی بائی که بنده
 غاشبه در شرفش خفاش کشند
 مشرب از بیک که بر سر زهر کو
 چرخه کو فرنگی نام و یک شرفش
 بنده هر ار شوط اب بهار کو
 ما که با بد کند وقت و عاب کوشش
 دم بدم آب ز زخمش ترم و بگذریش
 غلبه تا بیوی فرغ با نبوش
 ز غم عشق بگردد وصلش بکوش
 هر کس عارضش تا سولان میرش
 شایع میاز جوهر سر بر ساغ فرودش
 نیست در این سره بر شرفش و اویش
 نقلی غموش بر لب زلف جان دل کوشش
 که بشاند صبر عین دل جان فرودش
 دست از ب بر سر بیابان بکوشش
 هر که با یک بار در راه بودش
 طعن بر زبان من ز راه خود بی فرودش
 هیچ کوشش نکند دیده بدنا سوس
 دلف اسرار شود در این زمانه کوشش

هر آنچه در این است از طبعش
 قافیه است نموده در این شرفش

صفا

صفا را درم ز نهشت باغ خلد
 مدنی کان معاصت تمام
 بقدر سره ازاد در بند کوشش
 همانا که بعبوب در پر حن
 بیزش دلاش نامم است
 ز بس در شرف اسرار در او بد
 نمود بد بجز لاله از شرفش

کم کسی صفا در جو الفقص
 روی از او زنده دیده لم
 سوخت که بوندش ما و ابد
 نه اندک نه بویا نظره
 دفتر دانش به بگر عین شوی
 مع اسطر مسامیر الفصاح
 کام در رسیدن ز کوکب بزنی
 ارنه هر انز در آب و هوا
 فلنا صفتی نمی نحو الفقص
 کشف فید من صید ما لقص
 بر آن کو صفا ما ذ الفقص
 در بها المسام بشری الفقص
 ندر صف کف صیر لم بققص
 عشق کو عشق ان بود حسن بققص
 اشهر با فارس القلب الفقص
 اصح فالان شرک نصیب الفقص

دیده اسرار پند هر جمیل

علازم عکس فی الحسن حصی

ز جهان بود و جو تو عرض
 کل عرض بوده و بود تو عرض

کرچه سحر ملک شد آدم	مبوزان سجده سحر تو غرض
زنی ارشاد و مشهور بود	دوئی را شهد دشمن تو غرض
کرچه دانش زنی کل شد بلیل	داشت در پیم سرده تو غرض
از کج کالاک در این بازار است	است سرباره و کوه تو غرض
بزم لراو چمن پر لرا	در دو کفست دور تو غرض

کرچه نعت کل نسی ملکفت
داشت اسرار دور تو غرض

دیده بر رخ زن نازنی فط	بنفشه سان بکوه بسپنی خط
جهان کج بود خط لعش	سپنت و دان بر تنی خط
ببین جوشیده بر سر شتر نوش	شام مور که انگبینی خط
کوه مانوشه کلک تقدیر	رقسم بر صغری رو سا چینی فط
بر خط از دست خدادند	رقسم کعبه بر از لوع چینی فط
چه خط است کلک مانا کم کشیده	بنسده از چینی نقاش چینی فط

بجوه خط از از در اسرار
و با مشور بکوه است این خط

شع رو پیش چه بر از وقت بلبل	همو انجام در آغاز کج داشت شعاع
ناف بر طلع است تا پس از آن باز	امیر ملک سپانی را بنظر اسرار شعاع
جلوه پکت و مجال بوش کونا کفر	است در چینی نقده به از از ان نوا

بنوش ز بکوه نواشان	بر مخالف ده لینی را آنا به سماع
نور دنار و کل و خار از راه آ	بنوش لینی کان نواشان و کوه شعاع
شها آتوه از سر سانس سپانی	لز سنان پرده بر انداز و بر اسرار شعاع
این جهان چیست که کسی ز هر روز از راه	بسک است بازار تو این کوه شعاع

انجو جو ع در دلداری پیاورد دل
در کج مویزه سهرار کین فویش دراع

جدانند از بر زینار کله دار درینج	درینج از ستم صرخ سپدار درینج
نحو سان پست لمران چه بعبود	رمبو بوسف منزه کوه کوه ز کار درینج
چیز سگفت در اعقده ز هر کوشه	کلی بکچدم بکوشت نوبهار درینج
مولا کوه درق پیش زینهار آقا	نوشته بر سبوق من خط پیاوردینج

سپان و ابره غم چه نقطه ام اسرار
نام عمر کدش چینی مدار درینج

سایا کوه کرانها شد تلف	دارم خط هر لینی در جانمانه در صد
طفه است جان و حمدی از راه کار	چیز کشت راه رو فکته مهد بکلف
در سنگ بر سینه بود جوهر از تصور	پرز سوزن قصه چه شد هار بکلف
از آغاز کار جانب جانان هر دویم	مولا کوه پسند نفس جانتر آصف
ناید از اشاب بکار کعبه از شا ک	خوب بود از اشاب و شد بر در سگفت
انگشت پنی کوه هر نند و کشت شعاع	پس در صفات نوز شده ان نوا

کرد آفتاب باره کجی در اینجمن
 فدکان حسناها الارواح مختلف
 مومنان ز جوده شدش گویند
 و با بوجه بود شط و لطف

اسرار جان کند ز به در ترک ملک تن
 پسند جمال مهر جلال شرک بخت
 این عقیق عقی را چه صعبه در یک عشق
 ای کجوست عا سر از شد بهنگ عشق
 چاکین برود بی منصور با او کشت
 در ط کور صلاح خوان در سر خوان
 چندینده در پیش بنم دل دور عشق
 جان و ایمان عقی در آتش کجا با ساد
 در ضرر آرزو می تو کجا و جنگ عشق
 در روزم عشق شد افکن به یک کور
 در بود به شک به بدبسته از شک
 که بده برام کرد درام در صمصام سام
 ساقیم هر روز عالم پیش هم سنگ
 در کت بنوا بر شوم سوخت و قصور
 راست شو بنوا در بر نوا اینک
 دوست اندر در مقام کنه عراق کجا

شوی ز غم چه سنا سر ازینش سوزش
 نمود در عشق و ده از چنگ عشق
 نقش دیوان فضا ایند ز در عشق
 آسمان به سرو پا بود از کور عشق
 نه بهان سپید بر آس زده در عشق
 که بهر کوشی سوخته از آرزو عشق
 شتر سینه ما که چه کرفه آفتاب
 با هر سوز بود خشمک از غم عشق
 آب دیوان که خضر زده جا و بر اند
 است یک قطره از چشم جان پرود عشق
 هر چند تهمتم بر سینه چشمند کس
 که شد از فکر ششمان کور در عشق

هر سینه بغام که خدیش دارند
 سنجیر لاجم کوز زده ز سر عشق
 مغر عشق به شهاست عفت ظهور
 کاجی در مکنه غیب است ای محضر
 ظاهر عشق هماره با یون بال است
 ماف تا فاف و کجاست بزیر عشق
 هر چه از موم است ای بو عدل
 هر چه از نظر حسن است ای صمد عشق
 عشق است هلاک راه حقیقت
 منت انباش و هم نیست از عشق
 نشویم بر صبح قیمت شپار
 هر که ز از کف سزا ز کس عشق

بیخ کهر از عاقبت مدار عشق است
 در بولوباره و مرکز و در محو عشق

بدینم که نماند سبز صد چاک
 تو هرگز که نماند زین من با د
 در سر تا با هر حسن و ملاحظت
 نوز اسر دمن کفین زهر طلسم
 سگفت از طلعت ما ز بهما ابر
 سرت را از وفا در در هر کج
 بگویند راه سمود که باید
 بنایا س عترت را با این
 عزیزا مصلودل جاب تو باشد
 ای که بود برام کسر از راز تو
 فواد غنیک الفقد ایوارک
 فانه طول عمر نسیب نسیب
 لغات منزه بهذا الحسن سوارک
 و با در اله با هر سنگ حاشاک
 و بیح طالع ما منر مهابک
 بعلی من غیر الذنب لوهناک
 بیاب الفقر از کثرت فلاک
 وانست ال عدا امان مبرک
 فالبیار سا لو اکرمت سواک
 مع ترفوت و ان ای الفاک

ای که بر زین دل ریشم از آن خوشک
 جلوه که چرخم بزم تو بودم ذکر ملک
 بکلف آنچه از پیکان خنجره مگر
 می دینم تو ایتم آنچه شده و امر تو
 که تو با سر و خندان رخسار حلا میز
 دل ز من بجز شکوه حسرت کبریا
 شعر خوانم بجز خاک نشین آید دله

خاک بر صفحی رخ تو مانند ساسک

هر اسرار طبعه زان چه شبست تو سگ

مان و امیکر خوش طلب بجز مان یک
 کمرنگ در نفس کبر و ذوق با خنجر
 در کمان عشق بربست آرد که کسی
 در این مسکن ز رخالص ناله حق
 دادت چهار در چه از تو کشت
 چو خنجر و جان پاکت بی شکر
 گوشش نماند تا که از هر جهان

در جلا مرآت اعدا لایق

بنود پیش دیده اسرار خنجر تک

الذی

ز درش طاعت شان بنیل
 برین از ناب حیرت عارض خود
 چه سازم با دلا کادرا باشد
 ز در خورشید چینی تو اش
 چه کوشش لاکن نارنج کلین
 حکما در حال اندیش بنکر
 بیادش رحالم نامسز گفت

چه صعدا دور در در اسرار

چرا در چاره اش دایر تعلیل

چه شورید با آبر سر
 نبرد ستارم محبت
 بجز سوزش من از بی باطل
 بر آتش بار بار می فریاد
 و شد خسرده ز آب شمشیر
 و علی جز برین نماند کون

بسوزنم در رخ خند اسرار

جهد که یک شتر از اعدا

ملک دوران ز نبرد بر محور هر دو جوهر در عالم مظهر هر





اگر کس در عشق خفته بر
 هر آن کالاکه در بازار عشقت
 هر آن نقش بر لوح از قلم رشت
 سر شده عشق پاکان در نهاد
 جهان معنوبر لاجرم است

بپاشوز کدبان در دلی
 بچوسر ما پیش از کشور
 نوشته دست حق بر دفتر
 کز اصل پاک آمد گوهر
 زفر عشق باشد فسر

هر آن مرغی که در بهر شاخ
 چه هست کس را بار دیگر

در قامت تو سر و لب چو بار
 انگیزه عقد زلف تو در کار جان
 کونکته ز کیمو مشکین از صبا
 غزل ز صفا صم و غزل ز فرق
 و نهاد دینی و جان غمزه بدیدار
 دیدم برت چه غایب عزت تپ
 خیمه خونه و او سر خوشی نظام تو
 رفت از بر و قرار بزم شب که
 این خفت دل بر پیش کشم بکنند
 کف که در بطره بخان مده در سود
 اسرار موی که محبت بکنند

در طلعت تو صفوت باغ بهار
 و زطره تو پتره شده روز کار
 کز حد گذشت بر سره از نظر
 افتاده دم بود بر طه حیرت ز کار
 پیچاره دان فلک نه کان شد چار
 کشم از پیوسته از نوشته سار
 بود در و بود در تو ز نهان مدار
 باز زلف به قرار تو این شد قرار
 دیدم چه قدر بده برش اعتبار
 اکنون که رفت ز کف از غیب
 از خود در کنار هر اندر کنار

امیدوار

است در بنه سیل بدیده سیل
 شدش بوم سیل و پیش بوم
 از لعلکان بر دو بواجب پا
 از کوز ز پیش نموه از نبات
 از کوهل نهار بالیقا
 ز چه گویم چه جاب از نبات
 است از جاب و عدت صرف
 یک مساس خرفه کاش خولند
 بیع بفرست در معنی
 عینی با عینی غمزه عینی
 که چه بنودش است است
 یک دم خیمه را فو
 کان و لار کان از معنی فلک
 است این بر یک هر
 که سوسا تو هر عدد را اینت
 کونف نفس صورت صورت
 نطق شد خط و خط بسط بسط
 باز در کوت هر نفس عینی

زین طعنه که کف خصم دغل
 بوم ساز هر ضلای او زلال
 نهد از خردت طرح جدول
 بند مکان حدوت وضع علال
 بگرد که بهر و دهنه و تن
 هست از نبات ماسوا عقل
 دو ناهم بدیده اصول
 بلین و برف بر پهنی بو فعل
 که چه صورت همه شو سول
 لصل از هر است عینی سیل
 ترک نشاء باشد از مثل
 که رسانا چه عقل است اعدل
 ملک در بوناوک و تار ل
 ضواء بر لبکینه با پیش
 جز یک در تو ایشان مدخل
 که جاش نقاب بند عجل
 سطر و موملف منعی
 ابتش و ابجده البقع و اول

دفعه نعلی مرجمات نکره هم چه کرب بغا بهر جدول
 شعل از تن بدور اندازد که کند هم دلیره مشعل
 قطره خطه شعله در سمت سپر چون شعله از رزح خطه منزل
 عکس لاله بر بر صد مرآت عکس آفر لبه هان اول
 اردو لاله در سمت عشق مهر ار

سه نذر ابدت عنهم سل چه از انعام به نعل
 دهد شیشه صبح با ساق زده به سیم کتو که شیشه تقوار چند است کنم
 کتاب و خرقه و سجاده ران باره با رو چنگ زدم چنگ و نار کیم
 فاده رزه بر اندام زخم زخوه ساخ خذ که موه مباد از شد پالار دستم
 مرابکن چه سر که کز تو بگفتم دل مر از زباده چه حاصل کز زلفا تو
 بخو چه خویش بگویم تو ز زلفی مر دم لکر چه زنی برستم و ز زلفی برستم
 نداشت کعبه صفای بر پیشی او کس بهار

وزان کدتم و اهرام کور بار بستم
 تو را چون مهر با غیرت و کبر استیلا
 مراب کبر چه مر از و آن تا بر خوشتر
 چه نقش صورت زینده کرب از شک مر زنا
 زلف را جام چه گفتند و هم آن خجانی
 مر از کس و مران تو در این چنین سوز بر
 سرور ز آرد و بارانی لطف ز با هم
 زنده شد که صبر ز آب زنده گاه هم
 بنده خادم نقاش منی کلک با هم
 حفظ نقود جان خفته در صراط استقام
 لکر و لکر تو را خردا بوز لیلیان هم

کدام

کدام درت مالک بهتر بود با را
 هر اینده عیان پندار تو زمان
 چه مر بر صدر اسرار نماندش دفتر دور
 نظر باز آرد منوشد شکر از زلف نام

عاصیغ بسیار است نسیم
 هر کس چه چشم تراد بد گفت
 رقیبش با بر سر ششم به
 بهار ان شد امید به کل ز شاخ
 چه مردم بجا کم نشانند میر
 سیر لایم العظام لایم

شده وقت از کوباز حور چشم کنم
 حاشا که با جهل چه با کبر حدت
 در خون از خید تو لوم استیلا
 بهر شار حطم تو هر دم از سر است
 ما دیده دم مزبور و مزخالی عار
 لبها زلفش کبر کنم
 نظاره جانب کلک سخن کنم
 خون بساد روی تو کلک سخن کنم
 دامان خویش بر ز عطفی بمنم کنم
 بران سدم که سجده بر لایم کنم

ز سر ز خویش کبر اسرار را دم
 چون مزخو آم و سفر ز خویشی کلک کنم

زندگیا عالم روز جاودانگی
 چه منت هست بی پایان تو علی شاه

بهرت دو سو سر است کل از با دم
خط و خرد تو چه بر لوح دلم نقش بر
بجز از در غم عشق بنامت مرا
اشن روی تو بالا کشد شی لب جفا
انجام بقفس را هم درم نام
خاک پایت عکاسه کند در کند

مدت بجز با انجام پیامد اسرار
بنت کشتی که باجم نرسد فریادم

تخلی از غم تو باز روز کار کنم
اگر عناصر و این نه فلک در قی که در
بطول روز فضا من شبی با بسنی
بینم غیر مکش مراد مدار من
بان رسیده رجور سپهر کینه غیر
کنفره که ناشده طوفان بیار خارا اش
بغا میر ز صد اندیشه گشته از آن روز
نصیب باشد ابد و کج راست هم

عجب مدار کرت نفوس بیچ شد اسرار
که خند لبیم و افغان بنو بهار کنم

کم صبا

کرم صد بار چه امانت مدامت جمع
نخون لاله تیغ در دم بدم مده غم
بلک عشق که من با سر و پایم کینم
شمار چند رشته سازم عشق از یوسف کینم
هوای این باده در اسو که کم هر ضرر
برام تا کف خیم هم آواز و نیم رساز
ز شوق قد او شنگ طو با جو خلیه
حدرار اندر ز باغ لبستان انصاف پرو

کند که جار میجد که کلبا که کشت اسرار
سخن کوه بهر صورت ترا در بر جو باشم

فغان که بگشت با فغانی چه در دایا
دین غیر بر صاع دین صفا بر سر مهر
بسیه از دلم از زلف پیقرار قرار
بعشوه بر سر موت ز من و با طلبه
بزار بار اگر بگش بسک پر م
بیا خورش تو را صید شمشیر میت

بزرگ تیغ تو اسرار گشته شد صد بار
بود لبه چه شکر بکشر زنا م

در خنده خرا بر بزرگ است خاک کوی باشم
بهین لعل شب شاه روز خورشید رو باشم
کدر میدان عشق بهر جو کافو کوی باشم
دعا چون زان عزال از ضرر مدار از رو باشم
بر در سینه شعر زخم بر طرفه جو باشم
بیمانه زخم پارت درد شو باشم
همین شها ز غیر عرب کانه از رو باشم
هر خیز ز کاشش تریلیا قافه جو باشم

نجم باک بدرونه در صحن بکلام
نه بخت یزه مساعد که بار خفته رام
ربعه چشم دل از لرم دور جبار ام
بگیرم که صبر نهد دل دهم بکلام
مزان نیم کویت پر از زانی لبام
چه حاجت است که دیگر کبیرا نام

اگر در زانم بر چه از زلفش در غلام	در دوزخ بودم زخم سپید از زلفش
دل ز زلفش زان ما مهر است	عزیز تو رسد مردم ازین صبح کن نام
خادمش نوبت بردار کشتن با هم در زان	خوشتر کوی خوش بند بر دایم
چه تار و چه شب لوتز شده روزم	سنان خال شکن عزم تیره اولم
ز نایب جو راناه عالم باب میباشم	در آن سر کشنده ترا سپید کشتار اقبال
چه عشق ره پر قدم سازم با هم	ز خون پیاده بر زنی بکشد سانسال
در کوفت کوه پادوم آفرود جان	باشیدار بر سندان در این شب حال غلام

سنان از دست بچم اسرار اگر چه صد بیجا بین
 بیاد او در کان افتد که دوست به نام

زده و انگ اندر بویه نصیب	اگر با در زانم زانم سنج کسیرم
مشوای چون زلفش است حد ز ما	ز آنجا بگو که زود و که شب کسیرم
بشارت بگردد که در کاف و دیوانه آمد	عذر این عیبه زانکه بکنیم کسیرم
هوای عشق ازین با جانم در کسیرم	بر آنم تا بایم بر دست در بار او میرم
فد بر سطل زده و از کوفت این کسیرم	جان را بر کسیرم دانش طفل از کسیرم

عزیز من عشق خوبان نبودم اسرار دل غلام
 کسیر عشق جوانان دارم و که عاشق پریم

صحنه کمان بسوی خانه نثار شدم	سر کشیدم دوسه پیمان و در کار شدیم
نوزانم ز هر ذره نمودارم شد	که انالقی شتو از زرد و دیوانه شدیم

چنگ در دایم

چنگ در دایم دلدارم از دایم اوئی کباب	بچه دستم بدین خویش کوی پادشاهم
آب هر دو بر عیال و جانشان دایم	عکس آن بود هر آینه در دایم پادشاهم
هر خم زلف کوی کوی کلکونای بچه	دلیم صبا در زان بود کشتار شدیم
شسته به دیده نمانم شسته نام	بمخفم کن که سول از سر و دشتار شدیم

سایه ای که اسرار بارخ نه نمود
 مگر نه که در کسیرم اسرار شدیم

چه لاد با کل روی تو دایم	بچه زهر ز فرقت در ایاغم
چه در کعبه در دایم ضرابات	ترا جو پاشرا اندر سر اغم
درون تیره لم راده فرود غی	کزنی ظلمت سرانج شد فر اغم
شیم تار و ده مقصود نایاب	چه باشد کبر بر افر ذریب حر اغم
نزد کل بکشد خاطر از زبان	نزد زلف و اشو دل نزار اغم

هوای بار باشد در سر اسرار
 عذر عشق بچد در دایم غم

بم افق از فرات در روز کاران	کوی باران از جدا کوی بر نیاران
با امر و زنگه از دانش از خیار	بروز دایم در بیم داد خوانان
نقاب عیبه برین از مج رخسار	بر افکند تار آید با عدوان
نر شاه دم زدن و در نه ز با	باین سکنی در لاسیفی عدوان
با کن کوشه چتر کوی هست	کلک در کیم اسیر و اران

می از غم بمیوم کن که چند
 شوم هم صحبت کامل عیار آن
 بفرماد دل ماری کز بیات
 عدالت کسیر از شهر باران
 ندیم عالم از کشته خویش
 بنمید نو کله در نوبهاران
 دل و جان نریز راهت که هزار
 گویم که گشتند این خاکساران
 راه خوار بر خفت بر در باغ کن
 کام چو ساقی خند من و ما سخن
 بنیاد چو لاله خون سوزن جان
 شور شرور کینه دنیا سخن
 لایب الاغین کو چشم طفل
 چشم و دل بر شا به پیش سخن
 خواهر اراد ز کستان کردت
 رو نکت اند صفت بهان سخن
 و در قدرت چه سوز آن زودت
 هنر و نظیر دیکون از پا سخن
 ناکت اسیر در پناه طبع جات
 رفت سوز عالم بالا سخن
 نه صد ره بر پهنک طغیان در غیب
 دیکبر یار پیدا که ما راحت دور
 برین چشم تر پاره کون از غم طوفان
 که او یکا رطوبان در دما بر لطف صد
 نه گشت دیده ام را نور غم از سخن
 سازد سوز دل خاموش آلا اسرار
 دل بر کوز از غم بر سر خطه سخن
 نماند سینه من از قدم بر پستار
 بجز آن باش که کور دل در صفا اسرار
 کدایی پادشاه بر بر یک کله کند در بار

کلاه

کلاه در لبان بر سرش بنی
 بنفشه سر زده کرد شفا بنی
 تا بدد عویر کیش مسما
 کرمت خفاش بجهر کلستان
 کز آن شمع از رنگ جانش
 دلست خواهر شوه مرادش بنی
 مگر بس پستانج عظیم
 عرق بگر فخر جابر رودیش
 بهم در ساز آید و آرزوش بنی
 بجز اسرار سخن دل را است
 پیاد و امیر هر کورش بنی
 ارفقت برک کل سوز لبان خنیا
 نیست ریمان چه خطت ناخوش بنی
 هر که پامال تو ایسر در آتش بنی
 بکین تابجان نادر کین است ترا
 کرم غمخس است جفا دور در بنی
 غیر مرم بگرم تود غمزد محروم
 باغمانی طور روایت با دین خنیا
 روز زار دیده همراه شایسته و زاره
 روز بهر از چنین شبان نیز چنان

بنافه کلا بر درش بنی
 بدو با سینه نطفه فرش بنی
 ز لب اعجاز و از خط دین بنی
 بسین زار کلک ترش بنی
 دوزخ محنت بر خاک کوشی بنی
 خدارا در حال انورش بنی
 ز ناز و غمزه خیل کوشش بنی
 بهم در ساز آید و آرزوش بنی

سخت است اسرار و در غم چنان
 سر و سینه در غم چنان
 سر نشاد دست نقد روان نیز چنان
 دل خونین هوف قیو جان نیز چنان
 که چه شهید است بیان تویش نیز چنان
 باغمانی طور روایت با دین نیز چنان

در خاتم رسالتی ای غم مریدین	همچون بکنی نجام چون در کین
غیر از نور و نور انبیا سها	نور از نور و نور خند مریدین
یکست علم طفلی در بستان آرزو	بجبران به کمران و بر از لولو چن
بشش فرد ز دوش اگر دم زنده بماند	کاید مکتب صبر صد عفا کند طنین
اندر پیمان بیخ معانه کلکش	چون در شکر حلاوت و شهد از کعبین

از شوق دهر تو فلاطون و قلیوف
ست و خراب بود و نه یاده غم نشین

فترت بی پاشه خیز و سپا و بختین	آب جیاتین زده جلوه ناکه بختین
عمر و باره چون گرفت خیر و بخت	چون تو بر فتنه از بریم باز بیا که بختین
خبر بگویم ز بگفت از دم صبر و بختین	دلایک از دان دهن تو سر که
مهر کوه سر ز زلفی نکل ناک	ساز لعل لب سینه رب عالم بختین
دست قضا چنان که دوری مکن	فدنا بود دل سله که بختین
انقی طور مولود که ز تو از زده کنند	از سر طور دل نانو و سنا که بختین
شرح حال حق از تو که طلبند با	از رخ زلف خوشی بی چون که بختین
مگر نیت از مکر بر تو بختند نظر	مدی و نیت شکر مهر در رضا که بختین
خاست که شرح آن در کاتبین بود	سخت است بر آن تو انبیا که بختین

اسرار کس محض ز تو بگو کنند
رضت ناظر مده نطق ز لولو که بختین

فکر

عکس گشته سر گشته کور بود	بهر در عالم عکس سویر بود
همه سر سده بر شام دم	ز کل خاطر از راه هر سویر بود
صد مهر این بر کبک عکس	شب در روز از کجا بود
نه آغاز پیدار نه انجام هست	نامر کج بر تو اور بود
شم جان چیست با کلهش	کجا طوطا و قند بود
بود کوثر و سیم اسپار	مزد جام و ز ناز کسور بود
بهری ضعف کردم از این عشق	دل خسته و زور بازو بود

رنگس از کس بر دست یک
دو کسوی چون سرم کور بود

حرف اخبار و خا و دخی باران مشو	آتش پاک از از پنا بکانه مرو
ایک در مزرع از هر نوع و حاصل هر	پنوا هم بنوازم که رسد نیت درو
بامیدیر که با بر دست مشا بر کرد	ز بافت شده چون مویز است مرو
پیش از در کل و بسند و فکر که ترا	خبر خیزم کوی خورشید بر دن بدو جو
جز بان مطلع از نور که در پرده کشند	که بود مهر دو در خنده قرنی با مر نو

ترسم از بر دلی مرغ که در اسرار
مهر و شش یک جرمه بگرد بگرد

راه عشقت بر کام من صد جا بگرد	عشق سرت پست نهان با بد ز کف نشو
کاش تو از دل با حاصل ماطو عشق	هر این مرغ با خرم از جا بود جو

بیک نزدیک شو شایع مقصد دور است
 اینهم عکس آنست از و اینها شایع نیست
 در بر ماه یعنی ایند و آب و جدار
 گوشه ابرو در لطف گوشه بر رخ نمجو
 درد نوشتن ساق و تورا و تورا
 همچو ناسر از این خواب گرا و پورا
 حاصل عرفه از روز که شد وقت درد

در هر ایام چه زینت که کعبه ضو
 از طرف بام بر رخ برین یاد و صد
 بینم ضرب حال دل ایستوی نفس
 در برد ما که عشق بر آرزو را اینی
 در جان اگر کنم محبت نکاشند
 برق بسک عیان هو الاقدرند

اسرار جامم جلیسش مرد بر
 جابر بنویس و غافقی از سر افشود

قد کاد شمر شمر شاعر
 کردار این شاه هنرم هلاکم
 تا که ناسا خنجر بعثت
 با صاحب نوح و حیواد و اعده
 اینی بیخ و اینی سر سعاد طاعه
 دعنا و سلسله پادشاه

با است غایب القول فاع
 الطرف یفعل والمظ بریر
 نام مرده پسند ما از عشقش
 توکل بگذرد کوه سندیج
 کشیم نغمه کشیم نغمه
 این خوان بغا خنجر و لبس
 که از مکتب غیر ذوقه البشاده
 ابن شفا و سنه شفا عد
 لساننا و الا شفا
 بوسف بیزار ابن البشاده
 بوما حصدا نغمه الرزاعه
 طوبی الحاسن کاسر الشاده
 بر بند سوار از این جهان یار
 بتا لخصار پشیر ستاده

چه ماه چاره دارم نگار جاندار
 عرف بنشیند ایند بر کعبه کن شبنم
 بلکات چه بخوام در طرف کاشانی
 ترا خرم بلب از هم غیر و کوشی بر بخت
 کند چه بیار دهره ام بشین نغمه کن
 از آن بخت هو بد اکتا بحد کعبه

سکر با بخت درد رخت از عا اسرار

که جادو دارد و خنجر از فرزند شاد بختار

ابر از کت که از کت لعل کوه آرد
 بسزای تو ز بر کس در غلذتی جلوه کرد
 موعظت برین بود یعنی نغمه کن سعاد
 با معشر اناسی المذر من کما سفا آرد

کل بدوش او خسته زلف مسل بخیزد	در شهر شور انچه کاشوب لها آید
ارانش خاور شگفت با آذین	دیگر چه نوزاد در کتیر بدبنا آید
چه پیش رویش متعلق سرور از خرد آید	بر هم زن صد کمال چشم شلا آید

اسوار پارک نوزاد باندان نوزاد را
مولی صفت من بغا دیدار جو با آید

کرم نقاب بر مکنه از رخ چه ماه	کوناب بک کتیر و کوناب نگاه
بکثر از طراد رویت بهار دبان	بکیر تو از فرخ رخت نوفرده ماه
بکبار خورش نامزدی ناز و پنی	عشق و ایچین مذلت بکار راه
در خسته کز ما بم دل معانی چشم	بر پانجه از تره کان رایت سپاه
عزم سفار که هر آنم که عیب نیست	دقت کفار چون کفر غفار شاه
از سر کشد پاناراج جان ز ناز	من سکنیم مبارزه باین کلاه
چو پیش این زبان صداوند که برین	در مذبح کعبه رویش بکناه

در رک تاز شکر نازش بک حس

کس جان بنده خاهر لوتسرا از این سپاه

از فرزه که چشم مستوست در خیز زده	بنیت بدست عیب ز این است کل غنیمت
بر زده ان اش طاعت بغرود کس	طاق ابر خورش از ترشید بالاتر زده
ابرد او آید در ماه نوزاد رنجید	شیخ لود از دم دوش خورش بر زده زده
حفظ بطلان آن ناز چه نیکو دست تدر	بر انصهار قریب سنی بران کبر زده

ارز

ارست چینی تیرم کا خطا از کز	چون خیزد ما که هم از حفظ تربت
شرفا که را شاید در با اینهمه	کیست این بیاب از دور کز کار بر
از هر خفا که در حشر شود بنوع عجب	شورش از سودا برش از ترش
در ملک و نگاه مهر را ما بالاتر زنده	دین بیان ابروش از شهر و بر

مطالع کز بایر کله سهرام مگر ز کز کند
کوبان از نوزنی لب سفار در شکر نغم

دل مستند حیران بهوار لب دانه	رفرم سر ایش بر بخوابد کوفتاد
حکیم چه بر پیشم که هر طرف بنوشم	سرسند بکوش بوشم بجز از این ترانه
بکهار و پوره کل بر نفس از حاصل	بسواد اعظم کله سیر در حیران کهار
هر بر در پناش کچه در سوزن تاشا	اکا نوز و سزاش بر سوه حاشا
کن و خیمه هزارن کل لاد و انوارش	هر نوز برده داری تا در بر و حصار
بهر از بیان شادم کز امید دارم	کشد از زبان شادم چه آتش نبار

بچشم خلوت بهار بنودره تو اسرار

اگر از زده دیار میوه در اسپان

خوش جان که جانانش تو باشی	خوش در در کج در مانش تو باشی
بیایه ترک جان گفت بجز نیست	بان را بر کج ما باش تو باشی
ز با امان بود کاش ز با کفر	هر آنکس کفر و اباش تو باشی
خرد ز خیمه بر دیوانه شد	کوه خفا ز خیمه جینانش تو باشی

من بگویم چه مهر زین محبت که ما
 ز غریب پاکشده ز پروردگارت
 سنا جفا و کینه بنیام سحر بند
 بگذشت عمر تا چند زدم جگر ز شرم
 تو بر زخم و سندانش بانی مباحث
 ایام کینه روز و بکنار سینه خرم
 چه زبان طراز نماز که نطقش نماند
 من اگر در شام بر سر بسو دارم
 تو مرقن مرا بچو تو مرقن مرا از این
 کو چنین کشید بر آنوز تو را بچو که را

که حقیقت تو مانده بعضول پاک
 که نیکو تو کامر منبر کرد انگار
 عدد ز روز سینه کشم تو را هر
 بر بر رده نگارم من سینه برابر
 که شاید از دل کن که چینی در هر تو ابر
 من در کنگ رخ و روز سینه در کنگ
 بگردم غبت با منی بکرم سر ارشاد
 که ز ناچار فقر زینم بگره ای
 که بجز در تو دلبر نبود حرانیا
 که ز حال و دین پر سینه صبحا بر

بر اعزاز هلال السامعنا
 عذرا در غنا العشق من صلالا

ز عشق در این فکرم در یک کل کز شایگان
 ز آهوان ز بهی صید اهل کرب
 امام کز کجای خف بگو که پاست
 بهی د ماه گرفت از فروغ مهر خست
 ز تار زلف در تار مرآت ناریت
 ز دهره فون ردهم محم و دهره رده

شفیق الهی و اولی بعضی نیکو
 سبت مهربان اهل تقوی و نیکو
 بیا جیک کان صا بعضی دو عالم
 ز کار بقیس النور ز مجاز
 صبا میر طریل در من شایگان
 فدای بودع باد سحر طرا الباک

ضیاء و پره مهر کویت چنان
 کل مراد بر آید تو چینه بر آید
 اگر چه روز ز بانو در دو کوی کن است
 ز بخت بد چه بر سپدار از تو فرودم
 ز دوست خشم سپیدانی بود که دهر اسرار
 سعت نهر لغاد بل کل رفا که

دو اهل اعتبار با البرج عکس جان
 اشم منته در و ان انشم فان
 فان قصد خیر و کل اسما که
 غلبت عذر تا دیر سکت روانا که

صبا بر کوی بان شهرتی که کاه
 اگر بر ما که ایان رحمت از بر
 مدام از عمر بر خور دار باش
 جفا از حد میر جان که ترسم
 ز نیم مدعی نماند تا که
 روح ز در بصورت خوشی بانا

چه باشد که کنی بر ما نگار
 تو کاندر کشور دل پادشاه
 رجب رپنا رجاء با الیر
 بسوزانم دو عالم را با آب
 رده و بر برابر من برابر
 رده پیش بدنی معنی کوا ابر

خدا را این بت تو خوار پرسید
 که اسرار عزتی در در کنایر

پامانه در کل در سر زمین
 کارم صادره باشوغ چیز
 زو حاصل برق فقر ز حسن
 ایرای رحمت لب لب که چند

چاکم در هر همه چیز
 دارم نیاز ز بی نیاز
 رعب لغز ما بر خوشه چیز
 در برق سر کش تا که بکینر

بر استان نه بار بست با بر
عشق در آفاق کواره بکنند
بارب چه بشند کرد در آید
ابالک به از خوف خیر دار
ساعت بفرما سکر خوارم
از زلف بوی آید پدید آید
بر در طاعت هر کس که در پدید

زان بوستان نه گل آشنی
حسن چنان راست عشق چنین
یک عنایت از یک بین
بسی لذت است از هر کسین
مشکل شوعل از خم نشین
در چشم ز راه کفر و دین
حسن کفرین را که آفرین

در واد عشق لقا ده اسرار

نه خضر را بر نهیم تر

حکایت تو ما را بر زبان نکند
هر در دخم که در این خرابم بیان
دست ننگ کمان که با صاحب برت
بنود پناه ما را جز خاک آستان
ان بخت که که بستم خمیندگان بخت
گر شد با غم داد گلزار عمر بر باد
ترکان چشم مست غار نکردل در پی

در سر هوار سوت عریت جادو
در دراز تو جانها غم از تو نارمان
خز باد خندان در آنگه بینوان
رو بر دور که آرم که از دست بران
دانشاه حسن بنید بر نخت حکمران
بارب ز بند استبانه از غولان
باشد کز شنه بیت آفات آسان

انی کاروان گم از کعبه صحر آید
معلی سر انگ اسرار آورده از معانی

الاندر صفا

الا قد صاد عطفی ما الیها
ظفر خنجر اشوب شکر
هو الفاسفک الدمان
شکاک قره در کاشفا بوی
رویت خانه با خنجر شهید است
نخبر می و صالک نعل طیف
مرا هر که بخواهد نکند از آن
تو کشته شمع بزم افزوز اختیار
گر او بر کند بنیادم ببیناد
بچه از خنجر و مویش شب تار

بسر شین کلام جزو سلا
میلج دو انگاسن و المعاس
هو الفاسفک مشک الوصا
دهد عک فذولر کالما
شوزک لم اناخ ام لای
سکر غر خاکب بالما
دیگر ک قطلم بخت با
دانه دبت نه و هم الیها
بنای سنس آب بزدان
خواهد دشمن کالما

ز بورد دست جان سوخت اسرار

بجدرق اعدا سلا

انچه در مدبر سر عریت که اندر خنجر
در درستان از دل روز نخت از استاد
نقشت پروین بوش نشتر صیدل
مسر و یاده کشتهها اندر بر شنه ما
انقرار لیر که بار روانی باشد
بتره شد از خنجر اسرار هم نام در پیکر

بیک عشوه سانه هر فرد خنجر
بجز از در سیم عشق بنام خنجر
دیده دول بدو کون از برود خنجر
شویا بست که از چشم تو او خنجر
عالمی کام روا از تو و من سو خنجر
که هر صد شوهر دم دول از خنجر

بر قامت تو شد راستی پیر کنی کفایت
از بکسرت نخستین جان ما را برین
است بر این پادشاه فرما بخت کرده
بر بختت از اطلاق شاه بر لولک
شرح تو رخ او پان که افکند برین

بر نازک تو زیست اهلل مراد کن
چون زهره را با چینی از باد مهر کن
تا جی تو باح الدی را تو نورشان
اشک که شد بر افلاک از بزم دم بان
که در ورق ز اعصاب در هر جزایان

غیر هوای بکس از زلف تو بگذر
اسرار خانی بر زبان زبانه کنان

تا دل از نظر زلف تو بگذر
که از چشم تو شد آنگه سپیدی گل
باز درین تو نازم که خشم و ابروت
کشت سپار طریق بر آورد اندر
طولت دل و جان نفس شرم خون

ز انگ خون بر رخ که نگاه بر غیر
بسته بخت کجا صفا شاعر عجب
بکشد عجب آنگه نگاه بر غیر
از رخ لب در پستان و اندام غیر
دارم از در ابره چرخ مدار عجب

مخمس ز زلف تو در جاس با سار کوبار
وصل ای برنی بودم جنت و نار عجب

خوبان هر چه صورت او در نشانی تو گمان
از شوق دوری دارم و با پر آرز
با دوستم نشستم و زهر بود در خون
سر دل که نور حق دیدم جز نور حق

کو کوشی حق شنو هست این هم بان
در هیچ دار اندر زان چه کاشانی
تا ترانی بگویم کویا ز کس او دان
کز ز در زین است در پیش آستان

پادشاه

با انظار عشقش بی غبار کوی دید
چو خست عکس کنش بوی و جگر همت
از در جلوه در بر نوان کهن شان

کس خرد فغان از زهر کردید خلق افغان
در ملک سب بجز هست چو شمشیر پستان
کود است در هر آن از در نور و آستان

سردمانت از معلوم کس نکردید
هم نماند آن کس که کس از راه ایستان

عشق تو چنانچه بود از سر ما به چشم کای
پیر از عشق اگر نبرد با دگر در حق
عشق در اوقات غیبی حلفت معان ز آستان
خوشید هر عشق ما نیست طایفه بود عشق آستان

کس عشق تو چو خف بوی بر کوه نماند آستان
از عشق گرفت زلفت تو ز دور تو کفایت
بجو از عشق انکودم نو در ایام عظیم
نورش بد از حجاب از عشق گرفت

بال بر داری سفر سرخ لامکان
خاک نبود عشق اسرار بر منی نهاد عیان

دانشناق تو فهم نه بک در سایه
چه مایه زینا ز نامه ناز کنان
چه بر شوهر اگر از جن اطف و بنو نواز
نزد صفت سبب تیغ ز زینت صفت
پایان صدم از زهره ثواب بگو سپهر
بیا در محله داده بسیار فخر زلف
خدا را نور صبا در عرض حال بر ابر

ز بحر جان بلب که در ناصد زین سایه
ز زلف خایه سادش بکنند چو شاد
فد نظار بکایت ز خواجه بیدار
بگشایند کن علاج لخم کاس
کویا که بکشند کسوت بر لب با بر
از سر که از آن حسن از بکله بجز امیر
کوشند سرخ ابر بر لب بکوشه با بر



چو خوش بود که بر ستمش بخت است
نشسته در مهره از نهاده شسته جابر

الامتنع من سحر سلاحه	که در رانش در هم چاکه چ
نهیج و بانگ مرغ برخواست	نه بر طاعت کاس المداحه
مغز سار کن صوت و صدای	بسی خوش صد قلبه الطلحه
مکنه نام مرا دگر علامت	خانه لا اربابا بالکاحه
مرا با در دغف بگذار بدم	لقد اعتر اطلب ما سفاحه
ز بس بر آمده بر دل زجورت	سهام قد عدت خون السهاحه

بکش اسرار او در شمشیر بندش

بالحره

در غصه دم خون است در گوشه شام	ز غم ز سدا نیست چندی شکیبانی
بگره ز اسیر خویش احوال میسر	مردم بسر بالین یکب غیر آبیانی
اندر غم ما کند این خرقه رود پشه	بر ناست که دست از آن کوت و آبیانی
در دست هنرمندان کنی زرد آما	در عقل خردمندان درین تو شیبانی
مال تو تو با با دویم و بنزدیک	هر جانده در جان با ما نوبانی
گر بخیر و کسوز بر خط اندیم	ایک طر و جان برکت ناکو چهره ما

ند از لفظ تو بیچاره از کلک تو خیر پرید
ند از لعل تو در شمشیر از لفظ تو لغیر پرید

بنا

دیک نام و ستم سیر بود از اسرار
بگام بودم از نام و از شک از خون آزار
را هم بسز سسک از رخسار است با پندار
رقیب غلو محرم در هم بار و ما محروم
بر غم ز شسته نشسته خنجر بدست لطفان
لبیب آمد ز در و پدید جانان جابار
پس از غم بر بالین مرخص خویش بر کعبه
لطف بر کن از چشم خدیگ از ناز عهد شکن
کشته صورت لکونه نامبر کل فویان

ز عشق آن بر طاعت بند بود از دل اسرار

لذات زلف سسک بکش بر یار ز خیر پر

الی الراج فلا الهموم بالنعمان	بگر جام شرابا بنوش آب حیان
خدم نهادیم بالین خنجر بدست	نشرت در ضو ادیر علی ع المخطوان
نحو آینه صحن ناز موسی دل را	و بعضی القلب الطرف منه و احسان
اگر نه شوک بر خون بود بر رخ و زلفت	عبادت کالشور النور سسک و انظان
بچو چند سدا آب دهره نورد و دهره	الام نسیه غیر اصعد النور فراس
نوشه آنچیز سیر در در تو سیر روز	خیا که بصحیر الالاسه فی الخوان
بند بر شتر اسبابان حامل جانان	ظلمت ک الهموم ان صرت عبران

ند ز صبر در دل چون آتش از راه نا پدید
لقد ز عقل من منظم از عشق تو پدید
شیم زان تا رویا از صدف دهره شو پدید
بهر انجا که دون پر در ازین و غم پدید
خلاف مد عاید مد عاید بر غم تو پدید
بشد نیاد دل ریزد ز بر طربم دهر پدید
لطف از غم نیست در لعل کلیمه نا پدید
کوجان را دم لبر از در کان از دست تو پدید
کلمه کلک لغزش این گونه تصویر پدید

شام نیست که لوتی نوا نشیند و کند
فرخنده اند کم نفع مریغی است
روز عشق خندان کم باشد اسرار
فنا سید اقبال در لب لاجبانی

شدم پر از قراق نوجوانان
کبر هم نوزد پیش جهان
کلی طرد سحر لیل و اسب
غضب نغمه رخصت بنان
بر آید شهاب ز چشمش
کناهد از قناری کمان
تشریف المصاب الفاضل
نفع قول عذیب البیان
بر می آید زبک سازد مع کلام
بال شکر بر شری ز بان
فرود آمد علاج بس کفوه
و عهد ماله سانس الشان
تو چشم مجیر و محمد چشم
تو جان اسرار اسرار جان

للا با جنه الم یکن جان
نهش جان من جان جهان
اشوق لعلت اسیر جهان
بفضی العینی و معاکا الی مان
عجاب بنی رخش خلد جنات
و نیران خطی جان
بده کام که پای پیش خیز
بایجام المعاصد والامان
مگر کایان بر غم جوی کج رود
کزن الکفاس مصفوا الدان
نیمه از کور کور کوی
شمع خام مزه زدن الجان
بجیب نبود که باشد اسرار
غول اللیله خفت الاغان

یکبار

یک بار نوزد نوز خدا بی جو پا
خوشی بی عکس نظر کنز بکجا پیوست
چیت همه در مات هم عینی است
حد تقریب نیست درین حقیقت سرما
مطرب است بر در راه مخالف بگذرد
سند از این همه بعین تو بگو پا
خوار این بی غم زنت هم کل خوار است
ما که در کشتن تو صید بی پای بو پا
هر چه زینده بجز است خواره از زاری
سر از روی و گسی صفیر لوزو پا
حضر خطت که خور آید جبار از زاری
چین که به نوزدش لهر نرسد کوی پا

ای لایلا اسرار شد نغمه اسرار
همه دفتر لایلاب فرد و پیشو پا

ار شمس هوای تو در جان عالم
در عهد تو زنده کسیر عشق خیز
از خانه من میس که دارم دل ز بجز
چند نغمه است با قرار و پریشان دور
عالم هم زنا تو یک چشم هم زدن
لعن تو جان و هر چه سما بسکد
کشم جد از خاک در کز جو اردو
دارم هست آتش و چشم بر نیر
دوشنبه کان سینه بصیر بر نشاند
آفتاب بر دن فرام بود کز هر کس
تا مگر در سیه است با ناکند
اسرار که بود از کج عمر میر

تو که همان دعدت پیش
هر با با نشین عهد بستر
من از تو کسده پیوند زلف
در چه رشتد جانم کستر
مگر کایان بر دن شدت عجز
بوسه سینه و بجز بستر

نزدان بستن ز قشیر ز جانش
بر جانان پیر یکدم نشتر
بده سانه دگر طلی کرانم
که من ز ستم ز چشم میروم ستر

بدو کفتم و هر که کام آسار

بکفتم ز زبان کز قند بر ستر

ز بدات تو ز اعراض صفات
کوناه ز دامان تو دست لدراک
در هر چه نظر کنم تو آید بنظر
لا طاهره لایه و والد سواک

بر دامنم دم دست از بهر اعا
درینش دو سال بنگر سوار کدا
دارم غمخیزان دگر گمانت از لطف
در نه تو کی و غم به آینه کجا

دل و دم مغفرت است و چه با چه بود
مردم ره کعبه حسره سپاسند
ناید بنظر مرا بجز خلوت دوست
در دهره اسرار هر خار از دست

مایم ز قند هر دو عالم ستر
المنه الله که شدیم از کار
جز عشق تو بر جمل در دل بسند
پسوسته گیانان و ز جان یکسند

با غیر علی کام سر و بر کعبه
کوبند دم مرگ تهمان و به دورا
جز نور جان نیست لکر در کعبه
لبکاشی که مردم دم مرگ کعبه

عالم صفت

عالم صفت حسن سرا پادار نیست
در هر دم از نظم عجب که هر حرکت
لکنه ز سر بر کوه پندار بر
این پاسد و آسوست پادار نشو

از فرقت آن سیمین ماه چینی
مطر زده مال نوشتم سویر دست
شد هر قدم جسم سز زار و صربی
بغض منم از هر نو که در چه چینی

عشش سوز در هر سینه
عشش را کج هر کفینه
هر آینه ز او پسند و دلاکش
نرا نم در کلام آینه

ای صبح از آن طلعت بدم از آفتاب
ای شمع حلافت و بالایت
ضم پیش در آرزوی قباب و خوشی
خلق الله کوره لود و نایب

و که بدم افسان شویر بسر
که دستار تقوی ز سر افکنم
طولم از این فرقه و طلیسان
تو بنیان هر آینه
بجانم شده از شر شعور و ر
زبانم شده نام را بشکنم
کو بنیاست در آینه نهان
که از شفته در بیت آینه

چو آتش که از خفستانه صرا
 زودت دلا تا که از ندر کشک
 با سافا زده از نراج روح
 جنت ساق صومر بسیار
 با کما صرا صرا از دار
 غنبنی که کردند محشر طینی
 نه بان وصیت کند بشنود
 چه این رشته عمر بکشد شد
 بد ملک تی با سپه دار جان
 خدارا دهم بر شست و شوی
 بگوید خشم ز بهر طرد
 سازد تا بوم از بوب تاک
 چه از بزرگ زین کفتم کنند
 بگویند کاندوم اضفطار
 ز شوم بجز آنه بیالین نهید
 ز فرود زن آید رسد و شتم
 بجز منظر آب ز نر چنگ را
 بخون بکار به لوع مزار

نه در پارسها را اند حوا
 یکا کو یکدان یکجونی یکج
 که با هم ز فغش هزار افتوح
 مر کو نخواهد صرامر بار
 بیزم که بنود خود را شار
 کل مانده اند با میر بجایی
 که عمر کریم با نظر سپه
 با غار انجام پیوسته شد
 به غار بجهند نقد روان
 با شیدم درم زان خاک کوب
 ز خشم کوب تارک ضم بود
 کندم مرا کوه در ز نر خاک
 با پضم و باره دغم کنند
 هجی بر زبان بید نام یار
 ز صر ف جز از عشق لطفی در هم
 شاید کس بر سر تر بتم
 مفعی کند ز فونی اینک را
 که است این شهید عشق یار

گلان

چون تی از زخان سپاه زن
 این را با یک و می نسبت است
 که هم صغیر شرح بکار کش
 ز نظاره کورین راهی کشت
 بنودین بجز عاشق و بی لاد
 هر کیش او حضرت مفرودش
 منویم کار از ان سر زنده
 الم کما صمان درگاه تو
 با شغری کان سر کوب تو
 به روز دل در دستان تو
 بجی بود کنی بجزوار کان
 بی بر معان در بر مسکوه
 که فرمان در حون نضار کوان
 تخشبن ز آلا شش پاک کن

خداوند اولم بهر ز غم کن
 کی بود از فونی محبت کن ایام
 ز صبار نمودم کن خفا مست

شهادت کند این چنین بر کفن
 ز در در کشتن میر و صلاست
 یکدم زدن عاشق با ده کشت
 هر بار سپان تقوی مرشت
 جز این شوه پاک آبی رو
 ز جان حلقه بنده کیش کوش
 بجز آنکه پیوسته سر زنده
 سر با کشته خاک در راه تو
 بجز است کشتن جلد و بر تو
 بسوز دل مستندان تو
 که هستند از فونی آوار کان
 بر نران مست صومر زده
 ز اسرار نقد روانی ستان
 پس انگاه منز لکیش خاک کن

در دن در در سرور در کرم کن
 ز جام عاشق تر کنی دماغم
 که نشام سر از با چه یار از است

کلیک معرکین با نام
چنان سرگرم عشق خود با نام
سراز عشقت تیر در کور بادا
غلط کفتم جزا دکی در میان بود
چگونه از چهار آفتابش

شکر باز در حقیقت کنایه
که نزد عشق جز با تو نیابم
هر آنکو جز تو بیند کور بادا
بجا از غیر لونا نام و نشان بود
که عینی همچو پادشاهش

دیوه با شکر ز کور کان صغیر
حکم را از شاه بر او رنگ
از همان سلطنت مجاز شد
ز آنکه گفتن بمران کورک
بی برنی کنی قیامی سا ص
کایدت پیش از نعیم و حجم
لیک عمر آید که در پیش است
که کن عمر صد هزاران عام
روز شب گویش و هر چه سال
عمرت انجوا به است ضد ایام
به نهایت چه و نهایت دار
ز آنکه شب عشق عشق

شوه ان یک وزیر و ان یک
هست کجایی عشق در یک
نام ان بدنه باز شد
ز ان مثل ان زمان بود صد یک
سلطنت را از دست بجد
بر سر ان نایب این تقسیم
هر چه گویش پیش از این پیش است
بشارضی ز یاد پیشی حوام
خفته شادش تصویریت محال
و آنکه دار بر پیش با انجام
که هر که است صد هزار هزار
عمر و بنا ز خواب که کز کبر

بی چه بجد بقر با به خفت
در جهان هر چه خبر و شکر پیوست

شوان شاه با زانی ام گفت
هر چون بار در کدر پیوست

پادشاه هر در شکر داشت
خواست نقش که باشدش دو کثر
وقت شاد در بگذردش غفلت

بهر انکسارش بکنند داشت
هر زمان کانگد بنفش نظر
گاه انده ناشدش محنت

هر چه فرزانه بود ان رام
بوی شکر نه شد اندام
شاه را این سخن نشاد پسند
ز آنکه کرپش و کم دورا غم
در بجه نقش و خوشی انوار
ار که هم بکن علی الاطلاق
که با سر اوده توان کردار
در تو هم ساز من و هم بوزم
هر آنچه و تو جلوه کبر
هر که همه شعور بر بوی
ز آنکه هر جا به با بود
لیک جز او همه از دست

کوه اندیشه و با بد خام
گفت بنویس بگذرد ان هم
چون سکر فزده از لب چون قند
ببندد بگذرد کوه ضم م
ببندد ان عیش و نوشه لبر
بکن انکوار انی ر طلاق
که بود ان بود مطابق کفتار
در خشت چه شب لفر و زم
هم را از هر نمودر نظریه
کوی وحدت ز بهل بر بوی
مخلی بود در ان خرد
غیر او در سانه لاس است

چشم کسرا کر بوج اول دو نامه نور ایک مشعل مار

قد نرخذ الكفا المستطاب توشو الملك الوصا في المدرست

المشهورت بانتم سبب التبراهد التفرها الطلا على

احقر الطلا في غنقوا لثنا وفي غابة السرعة

والشكا وملتصا الدعوق من الا حساب

حضور صا فرها و الا و انا المتفق

لم و بة التواب بالبرك ان من مرموم بل رص

البر صير في سنه ثلث و سبعون مائتا

بعد الف لله

١٢٦٣



در قه لینه

Handwritten text in a stylized script, possibly a list or index, arranged in a grid-like pattern.

بیاورد و از نیر مارا کر تا کسر

ان صحرای سواد و رسم
دانشخانه مصطفی اعلمی
الموسس

اگر که با خودت رسد کوله لایحه ام جملت

دعوت اولی
دعوت دوم
دعوت سوم

~~دعوت اولی~~

دعوت اولی	دعوت دوم	دعوت سوم	دعوت چهارم
۱	۲	۳	۴
دعوت پنجم	دعوت ششم	دعوت هفتم	دعوت هشتم
۵	۶	۷	۸

دعوت نهم

دعوت دهم
دعوت یازدهم
دعوت چهاردهم

مجلس اولی
مجلس دوم

دعوت اولی
دعوت دوم

دعوت سوم
دعوت چهارم

دعوت پنجم
دعوت ششم

دعوت هفتم
دعوت هشتم

دعوت نهم
دعوت دهم

مجلس اولی
مجلس دوم

دعوت اولی
دعوت دوم

دعوت سوم
دعوت چهارم

دعوت پنجم
دعوت ششم

دعوت هفتم
دعوت هشتم

دعوت نهم
دعوت دهم

مجلس اولی
مجلس دوم

دعوت اولی
دعوت دوم

دعوت سوم
دعوت چهارم

دعوت پنجم
دعوت ششم

دعوت هفتم
دعوت هشتم

دعوت نهم
دعوت دهم

دعوت یازدهم
دعوت چهاردهم

رفیق نظم کران مایه الجوز زنده اندازن اگر بیام بودیم از این بجا

خودت را که از خاک و جلبل سکون
آموه ز خاک بر دل عجم او خلق جان
بفرق او در ز آوارگی
ده که هر چند که در آن کوه
اول بگو

عبدل ز یاد او در آمد
خفا بود که صاحب بند و لوز
از این بزرگ باقی که
ما قیاسان از این در اندام
از دل ما مهرا ن قدر نام

کتابت در
نظر که در کتب و در کتب
مهر افکار از این بر رو
با بد دل گفت از در باز
چشم او گذر در صوامع کلوت
چشم او که در هر یک ز جا کند

بقد بر سر همه
ز علی در این قدر
بناز در این کتب
بناز در این کتب

عبدل ز یاد او در آمد
خفا بود که صاحب بند و لوز
از این بزرگ باقی که
ما قیاسان از این در اندام
از دل ما مهرا ن قدر نام

عبدل ز یاد او در آمد
خفا بود که صاحب بند و لوز
از این بزرگ باقی که
ما قیاسان از این در اندام
از دل ما مهرا ن قدر نام

